ببوسید خاک زمین عشق اوی		بمالید صد بار بر خاک روی
چنین گفت کای همسر مرا		ز یعقوب فرخ برادر مرا
همانا درست خواهر مادرم		ترا هم گهر من ز هر دو سرم
همی بینیم تیره روز و دژم		سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد		سرشکم ز غم سرخ و رخساره زرد
ازین ده برادر به بیم هلاک		بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
خرد شان تباهست و دلشان سیاه		بخواهند کشتن مرا بیگناه
چنین روز بر من سیه کرده اند		بهانه بخورشید و مه کرده اند
بکشتن مرا شان درست است رای		بدیشان درون نیست بیم خدای
در ایشان ز بن نیست رحمت پدید		خرد شان ز یزدان نخواهد برید
فراموش کردند روی پدر		هم اندرز و هم گفت و گوی پدر
ندانم بایشان چه بد کرده ام		ندانم که کی شان بیازرده ام
که چونین بکینم میان بسته اند		بخون دگر
شدم پیش این نه برادر فراز		ز بس لابه کردم
نگه کرتان مر کم روان خاره خست		یکی شربت آبم ندهید از نخست

ندادند یک شربت آبم کسی / بدینسان که دیدی بماندم بسی
نخواهند رحمت نمود ار بنه / بکشتندم همی تشنه و گرسنه
ز یزدان داور چگونه رهند / که چونین بلا گستر و بی رهند
بدان کرد کاری که چرخ آن ندید / ستاره نمود و زمین گسترید
که بخشایش آری بدین بیکسی / بیابی بفریاد جانم رسی
بجای برادر تو فرمان من / که سردم برآید ز تن جان من
گر از تشنگی من شوم جان سپار / همه تان بگیرد مگر کردگار
یهودا چو آن زاری و لابه دید / روانش خلید از غم و دل کفید
زبانه زدش آتشی در جگر / که دودش بر آمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بر انسان بسوخت / تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد با آب دست / که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنان دید برپای جست / چو شیر دژآگاه چون پیل مست
ربود از یهودا سبک جای آب / که داند که چون داشت ویرا شتاب
مر آن را بدانز از صد پاره کرد / بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد
بر آن خشم و کین سوی یوسف دوید / یکی خنجر آبگون برکشید

که از تن سرش را جدایی دهد | روانرا ز بندش رهایی دهد
یهودا چو آن دید چون باد جست | گرفتش بیکدست خنجر بدست
بپیچید و بستد از و خنجرش | بقوت گرفت آن زمان در برش
بیفشرد چونان ورا یک زمان | که خردش همیخواست کرد استخوان
پس آنگه بدو گفت کای کم خرد | نزد اما چنین کاری کی درخورد
چه کرد است این خرد کودک بما | که خواهیم کردن سر از وی جدا
گر این نیستی جز یکی بچه مار | کس او را نکشتی چنین خوار و زار
هر آنکس که او را بدانسان کشد | بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب | کجا پای دارم چو آید نهیب
نباشم بدین کار خرسند هیچ | نخواهم بدین کرده سر کر بسیج
مرا جز خدایم که دشمن بود | چو خون برادر بگردن بود
بدین بیهده کار رو از زشت | برآیم بحشر از خدای و بهشت
نریزم من این خون که کافر نیم | بدینسان عدوی برادر نیم
اگر مر شما را نخواست رای | روانشان نترسند همی از خدای
همی خون من ریخت باید نخست | پس انگه بیوسف توان راه جست

یهودا چنان داستان یاد کرد / رخ نیز را در شد از خشم زرد
به تندی بر او بر نهادند روی / چو اهر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد / چه باید بخود راه غم در گشاد
تو با نه برادر بدین داستان / نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همی خواهدت کز نخست / بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر / بنزدیک ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه / بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی باز خواهی شگفت / بخواهی همی روی از این کار تافت
دلت گر چنین داوری خواست جست / نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نباید بدین گونه کار / نشاید رها کردن آن زده مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ / نباید درین کار جستن درنگ
که این بی نشان مهترین دشمنست / هم از کودکی معجب و ریمنست
هم اکنون سر شوم او شان و ماه / نراند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون که ما رست گردد رها / شود تا نه پس هفت سر اژدها
ز ما باز گردد کند مان هلاک / همیشه سرش کرد باید بخاک

بجز کشتن اکنون ورا رهی نیست
که این خیره سر جز بلاجوی نیست

تو ای ساده دل مرد خاموش باش
مکن یافه کاری و با هوش باش

یهودا چنین گفت کاین داوری
همی ره بردمان سوی کافری

دلم کی روا دارد از خویشتن
که ریزان شود خون همزاد من

یکی کودک کینه خورد سال
که دیدار دارد همایون بفال

نشاید ورا ریختن خون بتیغ
که ناگه برآید یکی تیره میغ

بماید ازان پس سنگ بارد سیل
مه جا کند مان پسر اسر قباه

اگر کرده خواهید ویرا هلاک
بسازیم یکی چاره نغز و پاک

که هم خون نباشید رانده شما
و هم کشته باشد ز گیتی جدا

بیابید کاینجا بنزدیک راه
یکی چاه کندست ژرف و سیاه

بریم افکنیمش بران چاه در
بزاری نباید بریدنش سر

بچاه اندرون خود شود مرده زود
برآرد ز وی مرگ ناچار دود

یهودا فرو خواند این داستان
شدند آن گره پاک همداستان

بوادی درون بر گرفتند راه
رسیدند فرجام نزدیک چاه

چو چه دید یوسف دلش گشت چاک
امید از دل خویش ببرید پاک

غریویدن و زاری اندر گرفت — زهر گونه نوحها در گرفت
گشاد از ره دیدگان سیل خون — ز چشمش دل خسته آمد برون

خونابه چکانی جراحت سینهٔ یوسف در فراق پدر

چنین گفت پدرود باش ای پدر — که کار من از گیتی آمد بسر
گسسته شد امیدم از روی تو — بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند — مرا آیت دوری آموختند
جهانی آتش مرگ من برفروخت — مرا و ترا ای پدر سر دو سوخت
جوانی شد و رفت جانم بباد — بمرگ من اکنون ترا صبر باد
نه آگاهی ای مهربان باب من — ازین محنت و زاری و تاب من
ندانی که با من زمانه چه کرد — جهان با تن من چه زنهار خورد
ایا باب حالم نمیدانیا — که تا نامهٔ محنتم خوانیا
باجنید بازی مرا بخت شور — رهاند ازین دو محنت بگور
تو پنداری ای باب نیک اخترم — که با ده برادر ببازی درم
نه ای باب فرخ نه در بازیم — که اندر بن چاه صد بازیم
دل او دریغ تا بمحشر از من بشوی — وگر جوییم در بن چاه جوی

ز دست تو خوان من سر بسر / بحیلت مرا بستدندی پدر
بخوردند سوگندهای گران / که وارندم امروز مهمانی جان
ز جانم کنون می جدایی دهند / ز سوگند خورده همی بشکنند
مدار ای پدر تا تو باشی مدار / ازین پس بسوگندشان استوار
که شان نیست در دل ز رحمت فروغ / بود پاک سوگندشان در دروغ
دریغا بسوگند غرّه شدم / ابا دشمنان سوی دشت آمدم
کسی کو در افتدش در خانه آب / تواند تدبیر کردن صواب
جواب از زین خانه موج آورد / خرد رای آن چاره چون گسترد
دریغا مرا دشمن از خانه خاست / ازیرا که کارم چنین بینوا است
همیگفت ازینسان سخنهای زار / همیکرد خون از دو دیده نثار
کشیدندش ایشان بخواری همی / بدان زاری و سوگواری همی
چو دزدی که خونی بود در نحیب / بدو بر شنو فرت [illegible]
چنان دستمند و چنان خاکسار / [illegible]
نه روی رهایی نه امید کس / نه جز ایزد [illegible] فریادرس
شکنجست شمعون که بر آهنش / بر آهیخته از ناز دیده تنش

غریوید یوسف دگر باره زار / بغلطید بر خاک چون کشته مار
چنین گفت زنهار پیراهنم / بمن بخش عریان مگردان تنم
هر آنکو بمیرد کنندش کفن / کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز / عذاب بزرگ است و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را مشور / مرا بی کفن در میفکن بگور
مگردان تو آئین و گردانیم / به پیراهنی وا رهاندایم
ز پیر خود از روی من شرم دار / پدر را بدین مایه آزرم دار
چو فرزند او را چنین بیگناه / در افکنده خواهی بتاریک چاه
مگردانش خواری برهنه تنش / بجای کفن گیر پیراهنش
ازو هیچ نشنید شمعون سخن / تو گفتی که خود داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد / بدین هر دو دست و زبان کش گشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی / نشد مهربان جز یهودا کسی
ولیکن همی دم نیارست زد / که ترسیده بد سخت بر خون خود
سرانجام پیراهنش بر کشید / شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم که چون کند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش

یکی نور از اندام آن دلگشای · به پیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان · در آن خیره شد هم زمین و زمان
بنالید یوسف از آن داغ و درد · سرش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران · نگارنده بر آسمان اختران
نگهدار هر چه آفریدی تویی · سخنهای گویندگان بشنویی
چه گویم که دانا و بینا تویی · یگانه خدای توانا تویی
بران بنده بر بخشایش آر · مگیرش بگفتار را زود رگذار
زبانش یکی سهو گفتست سخت · خدایا بآتش مکن شور بخت
مرا چون همی خواست کردن کسی · که بازی کنم با رفیقان بسی
بزوبیل بد مهر نادان سپرد · بدو بند و اندرزها بر شمرد
خطا یا خطا بر مگیرش بران · مشوران بمرگ من او را روان
الهی تو در دل فکندی مرا · که هست [illegible]
دل من همانکه گواهی نداد · که خواهد [illegible]
که یعقوب از آن کور و غمگین شود · بمسکن درون آ[illegible]
[illegible] خرد · الهی همه بر تو باید [illegible]

که جز تو خداوند پروردگار / نه پروردگارست و نه گوشدار
مرا گر بروبیل بسپرد باب / کنون گو همی خور بلا و عذاب
گر روبیل بیخم همی بر کند / کنون سر نگونم بچاه افکند
الهی اگر کرد یعقوب سهو / سپردم بروبیل از بهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن / الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه / توانی ز بد داشت ما را نگاه
همی گفت ازینسان و میریخت خون / ز دو دیده بر چهره دینارگون
دگر باره بر ملا به نیمکران / ز اندیشهٔ جانگدازش زبان
چنین گفت کای مهتران زینهار / مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید / بدین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید / خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را / بدین غم مشورید یعقوب را
شما را چه افزونی آرد ازان / که از من بسختی بر آید روان
بجز خشم خالق داد گر / بجز محنت و داغ و درد پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت / که بس ممتحن بود و بس تیره بخت

که داند که یوسف همی چون گریست — ستاره ز دردش همی خون گریست
ازان پس برادر برو هیچکس — برحمت نبدشان ازین دست رس
مر او را چنان مانده از چاره باز — کشیدند نزد سر چه فراز
فکندن همی خواستندش نگون — بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودا از آن فرزانه را دل بسوخت — وزان خشم چون آتشی برفروخت
چو شیر دژم جست و چون پیل مست — گرفتش سبک دست یوسف بدست
بدان بیرهان گفت کین نیست روی — نباید زمیدان چنین برد گوی
فکندن بچاه اندرش سرنگون — ازان سخت‌تر کشتن و ریزند خون
که چون سوده گردد سر و گردنش — شود استخوان ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش — فرو چاه باید همی هشتنش
پس اگر ایزد انش نگه داشتن — که یزدان خودش جان ستاند ز تن
شما را ابزو ... — ... که گشته نباشد
یکایک رسن چو ... — ... با شتاب

افکندن برادران یوسف را در چاه و رسیدن جبرئیل نزد او و مژده های جان‌فزا داده در خارستان نامرادی گل امید

شکفاندن و در تهی دستی ناکامی کام دل در کنار نهادن

بچاهش فرو کرد شمعون بخشم — برون کرد آب محابا ز چشم
رسن را بکردند بر وی دراز — همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با یگانه خدای جهان — که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او — امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید — شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر افتد بچاه — شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهاندار جبار فرد — سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران قعر چاه — بپرهیز از آب و دارش نگاه
بن چاه همچون کن از روشنی — که آن ممتحن را بود ایمنی
ز آب اندرش جایگه ساز خشک — همه چاه را کن پر از بوی مشک
بگستر یکی فرش حور از بهشت — ملون چو بستان اردی بهشت
بر او حله و میوه و مژده بر — بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روزت فزون نیست اینجا درنگ — دگر دل نداری از اندیشه تنگ
کزین ژرف چاهت رهایی دهم — وز این پس ترا پادشاهی دهم

بسر تاج تو همچو مهر شود | ١٠٥ | جهان از حدیث تو آگه شود

زمشرق بمغرب رسد آگهی | که چون تو نبد دادگستر شهی

ابا پادشاهی پیمبر بوی | سر دین ما را تو افسر بوی

پدر گر سپردت بیوسف خویش | بدیدی که او نیت چه آورد پیش

تو چون خویشتن را سپردی بجا | کنیمت یکی دادگر پادشا

رسانیمت آنکه بفرخ پدر | یکی [illegible]

برین ده برادرت فرمان دهیم | [illegible]ه

شوند آگه این ده برادر زکار | که خواهی برادرجهان [illegible]

ولیکن بنا بر تو حکمت چند | دران حکمها هست بیم گزند

چو آن حکمها بر سرت بگذرد | جهان نامهٔ نام تو گسترد

چو روح الامین امر داد ار یافت | بفرمان داری بر چه بشتافت

بخندد آنکه [illegible] برید | سروش مهین بر ته چه رسید

در آغوش بگرفت ویرا چنان | که ایمن شد از بیم جانش و تن

فرو چاه بر دشتش تن و جان درست | امیدش قوی گشته و دل درست

بنزدیر بفرمان جان آفرین | گشاده شد از چاه روشن زمین

بچاه اندرون سنگی آمد پدید — گران و گهر سنگ مردم پذیر

بدان سنگ پاکیزه بنشاختش — بپرسید و بپیاد و بنواختش

چو بر سنگ بنشاختش نرم نرم — نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم

یکی سوی روح الامین بنگرید — ندانست کو از کجا شد پدید

ندانست ویرا که نادیده بود — همی چهرهٔ وی شگفتش نمود

بپرسید و گفت ای همایون بچهر — چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر

پرش جبرئیل آشنایی بداد — به پیغام یزدان زبان برکشاد

منم گفت روح الامین از خدای — که پیغمبرانرا بوم دلگشای

بداد آن رسالت که آورده بود — ازو یوسف رنج دیده شنود

بسجده درافتاد پیش خدای — دل و جان او شد تضرع نمای

زبان برگشادش بشکر و سپاس — بشد مر سپاس و را حق شناس

بپچید آنکه دم داشت آن پیش بین — همیخواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داوران — عطای ترا نیست وصف و کران

مرا دادی آنچه از تو بد آن است — همی خوذ ندانستم این از تو خواست

بو گرده بسیار شکر و ثنا نخواد — برآورد سر یوسف پربها

بتن در یکی حله پوشیدش از بهشت | که مر تار و پود ورا کس نرشت
بزیرش همی فرش بایسته دید | برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین | بفرمان [illegible] ای چرخ و زمین
هر آنکو بود با خدای جهان | بهنگام سختی و آسیب جان
بدین گونه باشدش فرجام کار | یکی زین داستان برگمار
که نمرود کان آتشی ساختش | در آنگه که زی آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه | باخلا [illegible]
برو لاجرم پاک یزدان فزود | مرا [illegible]
ز دوزخ یکی بوستان آفرید | وزان نرگس و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براهیم باز | بدان جای قربان کشیدش فراز
ولشاه [illegible] جهان [illegible] هست بود | ببین تا خدایش چه نعمت نمود
[illegible] ظیم | چنین است کار خدای رحیم
[illegible] اه | سپردش تن و جان بحکم اله
[illegible] ای | بگسترد فرشش و پسندیده جای
[illegible] ور و میوه و آب عنبر سرشت | دری برگشاده برو از بهشت

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل / که یابد ازو بانگ تر عدیل
اگر با خدایت بود رای و هوش / زبان و دل و دیده و جان و هوش
بدانجایگه گت رسد کار بر خس / نگاهت بدارد باحسان خویش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون / چو ایمن شد از کید دیو نگون
خدایش رهانید زان بی‌رهان / رها گشتش از کید بدخواه جان
زجان آفرین حله و فرده یافت / رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود / جهان آفرین حسن و زیبش فزود
زحسن فزو او رنگ را تا شاه گشت / ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش / بجوش آمدی جان و دل در تنش
نبد چهر وی چهرهٔ آدمی / نباشد چنو آدمی در زمی
شنیدم که اندر بن ژرف چاه / همی کرد در آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویش دید / ز خورشید و مه خوبتر اینش دید
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش / که حسن رخش بود زاندازه بیش
بدل گفت با این کمال و جمال / اگر گردیت ارزانیم ذوالجلال
... گر بنده بودی تنم / بدین زیب و خوبی که اکنون منم

یقین آشکارا [illegible] می | که همسنگ خود زیر بار زیدی

بر و این سخن در زمان سهو بود | ولیکن قضا را ز نسیان نبود

بیازرد از و کردگار جهان | بدل قیمت خویش کردن چنان

که بود اندران قیمتش کبر و ناز | ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز

بگویم چو هنگام گفتن بود | دل هوشمندت ز من بشنود

باز گشتن اسباط بخانه و سوانح دل خراش یعقوب گفته سخنان واهی بیهودن
و انده و بیکس گشتن آن تجرد نهاد و در بر [illegible] فتنه

کنون گوش زی حال یعقوب دار | زمانی بد [illegible]

چو اولاد یعقوب دانش پناه | فکندند آن بیگنه را بچاه

بتزویر و مکر زود گشتند باز | کشیدند بزغاله را فراز

بگشتند آن [illegible] پیراهن سر بسر | بخون در سرشتند و کردند تر

[illegible] تنند پاک | همه خاک بر سر همه جامه چاک

[illegible] سوگوار | همی کرد فرزند را انتظار

[illegible] آمدند | همه دست بر چشم و سر میزدند

چو یعقوب دید آن خروش و غریو | دلش را هم اندر زمان [illegible]

که یوسف بدام بلا اوفتاد … همانا که شد جان پاکش بباد
بسبک باز پرسید کفتا چه بود … قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و کام جانم کجاست … چرا او نه اندر میان شماست
نه بینم همی راحت جان خویش … چه آورد حکم خدایش به پیش
بگویید کز بیم جانم خلید … همه پرده صبر بر من درید
سراسر غریوان و بارنده آب … بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مزد باد از خدای … گر او گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش او … بما بر نهان شد کم و بیش او
ببستیم با هم سراسر گرو … که ما از کدامین بود پیش رو
سبق را همی یکزمان تاختیم … هش و دانش از دل بپرداختیم
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم … ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ بر بود ویرا و برد … تنش خورد و جانش بیزدان سپرد
چنین بد سراسر که کردیم یاد … خدایت بدین مرز بسپرد داد
نداری تو ما را صادق ای دلجوی … اگر چند هستیم ما راستگوی
یکی سوی پیراهنش کن نگاه … بدان تا بدانی نشان گناه

پس آورد لا... / نهادش بنزدیک آن پاکتن
بپالوده یک ... / دروغی که میداد چون فروغ
چو یعقوب از انسان تباهی شنید / بخون اندر آغشته آن جامه دید
تو گفتی ز تن برد میدش روان / نماندش از این بیش نیرو و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر / گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهشی بود یکپاس روز / بمیغ ا... ش اختر دلفروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار / بنا...
در آمد بفریاد و بانگ غریو / بدانسان ...
بجنبد انکه مردی دو فرسنگ راه / بنوید همی بود زار و تباه
فتادش بدان بد بدانسان غرنگ / که از درد وی خون چکانید سنگ
چنین گفت ای بیوفا پیرهن / نه تنها برون رفتی از پیش من
... تنها شدی / ابی او نه تنها چرا آمدی
... زند من / روان من و جان و دلبند من
... ن هوا ... ست / بس آشفته و بدنشان تو اخست
... ورده / مرا زین نشان بی بسر کرده

ز یوسف مرا یادگار آمدی
نکو رفتی و نیک زار آمدی

چو رفتی ز تو نور خورشید یافت
سپهری ز تو شادی ناهید یافت

چو باز آمدی چون فروزی همی
دل و جان یعقوب سوزی همی

کجا باشد این داد و این داوری
که بر جای خورشید خون آوری

دل و جان من کی پسندد کنون
که فرزند باشم ز یوسف بخون

من این داستان کی توانم شنید
من این روز بد چون توانم بدید

من این گر بخواب اندرون دیدمی
ز جان و دل و دیده ببریدمی

بگفت این و از درد شد سرنگون
دگر باره شد هوشش از سر برون

دگر باره نا مرده چون مرده شد
روانش تنش زار و پژمرده شد

چنان بود یکبار پس دیگر روز
فراقش بجان آتش اندر فروز

بنوی چو هوشش باز گشتش بتن
بر آورد سر گفت ای وای من

چه ارزد کنون زندگانی مرا
که شد گشته جان جهانی مرا

چنین روز را گر مرگ پیش آمدی
مرا راحت روح بیش آمدی

بیوسف مرا جان و دل بد بکار
بدان شاد ماندم و با [illegible]

مرا گر خشم یزدان نترسیدمی
دگر می نه فرجام را دیدمی

چو دو رخ یکی آتش [illegible] وختی ... درو چشمها را فرو سوختی

دریغا دریغا دل و جان من ... که بی او سیه گشت سامان من

دریغا نکو روی فرزند من ... که بگسست بی او همه بند من

دریغا چنان ادسرو جوان ... که برکنده گردید از بوستان

دریغ آن شکفته گل اندر بهار ... بباد خزان اوفتاده زبار

دریغ آن فروزنده خورشید و ماه ... که پوشیده شد زیر میغ سیاه

دریغ آن نگاریده از زنگ گنگ ... که مرگش [illegible]

دریغ آن گرانمایه دُر یتیم ... که همتا نبو [illegible] ندیم

دریغ آن گرامی فرخ پسر ... که بر مرگ وی سوخته شد پدر

دریغ آن جوانی و فرهنگ وی ... دریغ آن همه ویژه و اورنگ وی

دریغ آن فروزان رخ و روشنش ... دریغ آن دل مهربان برمنش

[illegible] ن سرزبان ... با آواز دلگیر و شیرین زبان

[illegible] ن مانده ام ... ز شادی و نیکی برافشانده ام

[illegible] نه هزار ... بدی مانده آن سرو همچون نگار

[illegible] ندیست ... مرا دل بدین باب خرسند نیست

جوانی ز تو تازه و دلگشای / شود کشته تا و پیر مانده بجای
گمانم چنان بد که او مرگ من / بسازد بآیین گور و کفن
کنون رفت و پیراهنی ماند ازو / همی مالم اندر سر و چشم و رو
من این پیرهن گوش دارم کنون / بشویم ز روی سر گز این تیره خون
گرامیتر از مال و چیز منست / که این پوشش آن عزیز منست
همی تا بوم زنده اندر جهان / همیدارم این پیرهن را چو جان
چو بیجان شود جسم تاریک من / بتن در بجز اینم نباشد کفن
برم همچنین پیش یزدان بخون / نمایم بداد آور رهنمون
بگویم که فرزند خویشتن / بیازار ابستم اندرین پیرهن
بیازی فرستادمش سوی دشت / ز چشم سرم شادمان در گذشت
ز حلق تو گرگی شد او را بخورد / مرا بی گرانمایه فرزند کرد
خدایا تو زان گرگ دادم بخواه / ز جان و دلم این مصیبت بکاه
یهودا و روبیل و شمعون و آن / زبالون و یستاخر و دیگران
چو این بشنویدند بیدل شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
برآورد هر یک فغان و خروش / بجان و روانشان درافتاد جوش

از ایرا که آن گرگ را پیشه بند | که جوینی جان یوسف شدند
پدر چون بلا آن ده پسر بنگرید | بدانگونه شان زار و در لخت دید
شده هر ده از درد چون بیهشان | همه خویشتن را ز نان و کشان
چنین گفت محنت رسیده پدر | ز درد دل و جان آن ده پسر
که ای شیرمردان و نام آوران | دلیران و گردان و زیرک سران
شما را چنین زار بودن چراست | چنین سوگواری نمودن چراست
اگر تان دل و هوش بودی بجای |
سپردم بدست شما کودکی |
بماند ز من تا نبد هوش و دل | کنون لاجرم گل فروشد بگل
گر آنجا شما را بدی دل بدوی | کنون تان نماندی همه دیده جوی
خدا گر بپرسد شما را از این | چه گوئید پیش جهان آفرین
گر [illegible] ست | همه با دلیری و با زور دست
نهم [illegible] هوش | بکهتر برادر ندارید گوش
بهر ده دهید تن بدندان گرگ | بدر زود و زا خیره گرگ سترگ
بدین داوری بدین داستان | بگیرادتان ایزد غیب دان

بدادید مر یوسفم را بباد — ز بد مهری خویش دادید داد
مرا تیره دل وبی پسر کرده اید — جدا هر یکی خون من خورده اید
بگفت این و پس پیرهن کرد باز — نگه کرد سوی نشیب و فراز
همی جست بر وی نه هر سو نشان — ز چنگال و دندان گرگ ژیان
سراپای آن پیرهن بد درست — ندید آن نشانها نه هر سو که جست
شگفت آمدش بود جای شگفت — دل بی‌غمش وسوسه درگرفت
سبک باز پرسید از آن ده پسر — که این شاخ غم چون بر آورد سر
خود آغاز این محنت من چه بود — قضای بد این تعزیت چون نمود
بگویید از تو که چون بود کار — چه پیتاره پیش آمد از روزگار
بیعقوب گفتند سر ده پسر — که ای پاک دل کاردیده پدر
زمانی همی سوی بازی شدیم — ز کید زمان جمله غافل بدیم
نشاندیم یوسف بنزد رمه — نهاده بر پیش جامه ما همه
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد — ربود از چراگاه و برد و بخورد
بجستیمش بسیار بشتافتیم — شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم
چنین گفت یعقوب روشن روان — که هوشم همی خیره ماند در آن

١٧

که چون گرگ مر یوسفم را کشید | تنش را بدندان [illegible] بر درید
چرا ماند پیراهن وی درست | بدانسان که بود و جستیم از نخست
اگر بود یوسف برهنه بتن | برآهیخته بد از تنش پیرهن
پس این چون به پیراهنش چون رسید | اگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که این داستان چون بدست | ندانم که یوسف نهان چون شدست
ایا کاشش آن گرگ را دیدمی | کم و بیش از [illegible] از [illegible] شنیدمی
دل پاک یعقوب را شد درست | که گفتا [illegible]
که یوسف نبودست آهنگ گرگ | ندیدست [illegible] ور روی [illegible] پیرهن
ولیکن نبود آگه از بیش و کم | که چون یافت یوسف بلا و ستم
[illegible] بدانسان همی زد گمان | که وی را بکشتند جای نهان
[illegible] خون که آمیختیت | از انست کز حلق او ریختیت
[illegible] نشاید بدن | بدینگونه بی ره بباشد شدن
گزیشان [illegible] خشم و کین | اگر خون او ریختی بر زمین
برایشان همه آنکه عذاب آمدی | بلا ز آسمان با شتاب آمدی
ازیشان نماندی یکی را روان | شدندی به هفتم زمین در نهان

ازین در همیگفت با خویشتن   همیکرد زاری بران پیرهن
همیگفت ایا گرگ نا پاکدار   چه کردی بدان کودک ای شرمسار
کجا بردی او را و چون خوردیش   چگونه تن نازک آزردیش
ورا چون دریدی بدندان بخست   که پیراهنش هست یکسر درست
دریدی تنش را و خستی روان   به پیراهنش بد نبد مهربان
ایا کاشک آن مهر بر پیرهن   نبودی و بودی بران پاک تن
ایا کاشکی بر دریدی مرا   نیازردی از کودکی بی بها
که او از جوانی نبد خورده بر   گلی بود تازه برآورده پر
همیگفت ازینسان و خون زریز   همیکرد بر خویشتن رستخیز
همی زد تن خویش اندر زمین   همی بود با جان شیرین بکین
همیخواست یعقوب کورا روان   نماند بگیتی درون یکزمان
بدینسان همی بود با خویشتن   همی کند جان و همی کند تن
ز یعقوب فرخ چو مرده پسر   شنیدند آن گفتها سر بسر
ز شرم گنه پاک بیجان شدند   پشیمان بر بهانه بسیجان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده   نیازرده دندان و چنگ دد

کو آلوده بر خام گفتارشان　　بدانگونه زشتی و کردارشان
بیعقوب گفتند کای غمزده　　ترا کام دل رفته و آمد الم
شتابیم از آید رسیم اکنون همه　　بجوئیم و یرا بگرد و رمه
بگیریم و پیشش تو آریم زود　　بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان مرده از پیش او　　نهادند چون باد زی دشت رو

آوردن خوان گرگ را نزد یعقوب و پرده از کار خود برداشتن

بکشتند یک لخت بر سر گران　　گرفت
بخونش سر شستند و کردند تر　　گر
بگفتند بیداد این گرگ کرد　　تن یوسف این سهمگین گرگ خورد
ستمدیده یعقوب کردش نگاه　　دران گرگ بیچارهٔ بی گناه
بخون مزوّر فرو کرده رنگ　　همان خونش آلوده بر بهر و چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد　　ز درد دل و جان بپا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید　　بنزدیک آنکو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند　　ز اخلاص دل مر خدا را بخواند
چنین گفت الهی بآلای خویش　　با جلال و اعزاز و نعمای خویش

۱۲۰

که گویا کن این گرگ را تا از وی — کنیم این سخن را همی جست و جوی

ندانم که این گفتها راستیست — و یا نه دروغست و پیراستست

پذیرفت از و داور دین و داد — هم آن گرگ بسته زبان برگشاد

سخن سرایی یعقوب با گرگ

بپرسید یعقوب از و در زمان — که ای بیوفا گرگ نامهربان

بخوردی تو آن کام و جان مرا — مران آفتاب روان مرا

مران مونس و غمگسار مرا — مران هوش و جان و قرار مرا

چه بد دیدی از من که فرزند من — بدانسان گسستی ز پیوند من

چنین بی پسر زار و بنشاندیم — ز گیتی و مینو بر افشاندیم

ز یوسف بدل در چه کین داشتی — که کش اندر جهان زنده بگذاشتی

تن نازکش را گسستی ز هم — ور اندام او پیر کردی شکم

بجایی که بد بی کرانه رمه — چرا سوی او تاختی زانهمه

ترا گوسفندی از آن بد بدی — که بار گران بار و فربه بدی

بدینسان چرا کردی ای بی هنر — مرا بی روان و مرا بی پسر

کجا خوردی او را من باز گوی — مگر باز یابم یکی موی اوی

که تا زنده ام یادگارم بود / بگور اندرون غمگسارم بود

بگفت این و بگریست از درد دل / سرشکش همی خاک را کرد گل

پاسخ گزاری گرگ یعقوب را

چو بشنید گرگ این سخنهای زار / ز یعقوب آزرده دل فگار

بفرمان یزدان زبان برگشاد / چنین گفت کای پاک با دین و داد

بمن خسته دل بدگمانی مبر / که از امر یزدان گرایم بدر

خداوند کرد است بر ما حرام / تن پاک پیغمبران والسلام

نخوردیم هرگز نخواهیم خورد / نگاه اندر ایشان نیاریم کرد

معاذ الله ای سایهٔ دادگر / پسندیده پیغمبر پرهنر

نگشتم بنزدیک فرزند تو / ندیدم خود آن پاک دلبند تو

بیزدان که گر چهر او دیدمی / بنزدیک او خاک بوسیدمی

من ار گوسفندی تو بینم بدشت / نیارم به پیرامنش هیچ گشت

چو در گوسفندت همی بنگرم / دل و دیده و جانت را چون خورم

دومین سوال یعقوب از گرگ

بدو گفت یعقوب پس باز گوی / که چون بود احوال سامان اوی

مرا او را که بردو که خورد و که کشت بوی پیرهن اندر نرم و درشت

پاسخ دادن گرگ یعقوب را

چنین گفت پس گرگ اندهگسار که پرده ندرد همی کردگار
کیم من که بر خلق پرده درم نه من ضد آیین داد آورم
من او را نخوردم ندانم جز این نداند کس این جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ بدانست از آثار و هنجار گرگ
که اولاد او خاینند و خجل همی شمس اندوده‌اند از گل
بدل گفت کاین قصه آمد پدید نباید کنون پرده‌هاشان درید
کز آوردن گرگ نزدیک من دریدند خود پردهٔ خویشتن

سیومین سوال یعقوب از گرگ

بپرسید پیغمبر از گرگ باز که آگه شدم من ز پوشیده راز
هر آن کاندرین کار دارد نگاه سر و کار او نیست جز با اله
تو اکنون مرا قصهٔ خویش گوی بیان از دل من تفکر بشوی
نگارت چه بودست امروز چون که آغشته چنگی و دندان بخون

جواب دادن گرگ یعقوب را و در گریه با او موافقت کردن و سخن گفتن یعقوب با سباع

ز نو اینچنین داد گرگش جواب / که ای ویژه پیغمبر ژرف یاب
یکی بینوا گرگم اندهزده / بدین دشت کنعان ز نشتاه آمده
که از من یکی بچه ضایع شدست / همانا بکنعان فرود آمدست
من از بهر آن بچه آسیمه‌کار / همی گردم اندر جهان سوگوار
ز هر دشت و هر در همی جویمش / ز هر کس نشانها همی گویمش
بامید آن کز یکی دشت و در / ورا ناگهان باز یابم مگر
کنون اندرین دشت فرزند جوی / همی گشتم از هر سوی پوی پوی
بمن باز خوردند این ده جوان / بیچاره گرفتندم اندر میان
ندانستم از هیچ در چاره‌شان / سرانجام گشتم گرفتارشان
چو گشتم گرفتار کردند تر / بخون چنگ من وز زمان سر بسر
بدینسان کشیدند پیش مرا / کنون سر بسر هست فرمان ترا
چو از گرگ بشنید یعقوب حال / نماندش بجان اندرش هوش و حال
چو آگاه شد گرچه نالد همی / دلش را چه تیمار مالد همی
بنالید چون رعد و بگریست زار / شدش دیده تا بر رخ ابر بهار
چنین گفت کای گرگ گم کرده دوست / ترا صحبت امروز با من نکوست

بیا تا بگوییم با یکدگر / تو بچهٔ خویش و من بر پسر
مرا و ترا هر دو بچه شد ز دست / ترا و مرا هر دو محنت ز دست
فراق بچه با تو زنهار خورد / فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق بچه مر ترا دل بسوخت / فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان / پراکنده کرد دست سر سود و ان
فراق پسر مر مرا لیث کرد / بیفکند بی پا و بی دست کرد
فراق بچه هوش تو برد پاک / فراق پسر جان من کرد چاک
همی گفت ازین سان سخنها بدرد / همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم / بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همان درد و تیمار بود / همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دلخسته و غم زده / غریوید بسیار با آن دده
بفرمود دادن مر او را طعام / شکم سیر کرد آن دد و یافت کام
دعا کرد پیغمبر کردگار / بر آن گرگ دلخستهٔ سوگوار
چنین گفت الهی برین بی زبان / ببخشای و زی بچه بازش رسان
برو این غم آسان کن ای دادگر / که دردی ندانم ازین صعبتر

پس آنگه باولاد خود کرد روی / چنین گفت یعقوب فرهنگ جوی
نکو کرد نفس گنهکارتان / بچشم شما رست کردارتان
خدای از نهان شما آگه است / ولیکن شما را سوی او ره است
بپاداشش این روی نیکی دهاد / مرا اندرین درد و غم صبر باد
کنم صابری در دلم را دلیل / که در کارها صبر باشد جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان / برین وصف پیدا و فعل نهان

متاسف شدن حضرت یعقوب و با خود اندیشیدن او و سرانجام بموجب وحی سماوی در رؤیت الاخوان شکیبایی کردن

بگفت این از آن پس نهفتن گرفت / بدانسان کزو ماندی شگفت
بدل گفت ای دل کنون پای دار / جهان را به تیمار و سختی گذار
ترا روز شادی و آرام شد / ترا داغ و درد آمد و کام شد
شبی پشت آمد سیاه و دراز / که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون / نخواهی از آن هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان و تیز / که نتوان نشاندش با رستخیز
درین بود یعقوب فرخنده رای / که آمد بدو جبرئیل از خدای

بپرسید ویس گفت این حکم اوست   ترا اندرین صبر کردن نکوست
که این آن عتابست کز پیش گفت   که ما کرده خواهیم غم با تو جفت
بجو آنچه هست اندر بلا ازمود   صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد   دز آن دو تیمار کردن نهاد
یکی خانه پرداخته دور دست   بدان خانه در شد به تنها نشست
ورا بیت الاحزان نهادند نام   که بد خانه حزن و اندوه مدام
در آنجا نه یعقوب و ایم حزین   فشانده از دیده خون بر زمین
گسسته از همه کام و پیوند خویش   ز تیمار هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی پس   نبودی بجز نوحه آیین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی   زمانی نبودی که نگریستی
و دو دام وحش از جهان سوی اوی   بتیمار بودن نهادند روی
ز بس ناله و نوحه زار زار   گرستند با او چو ابر بهار
همی راند خون از فراق پسر   بدینگونه تا کور گشتش بصر
گرش دیده از درد بی نور بود   روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف پسر گم شدست   ز خون اندرش دیدها گم شدست

ز یعقوب کردیم یکچند یاد | که بنیاد تیمار او چون فتاد
ز یوسف کنون اندره باید سخن | فرو خواندن از داستان کهن

رسیدن کاروان سر چاه یوسف علیه السلام

شنیدم ز گوینده دلفروز | که یوسف بچاه اندرون بد سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل | ز جنت رسیده بر کش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم آله | که آمد پس کاروانی ز راه
خداوند آن کاروانی عظیم | یکی مرد بد نیز کاری کریم
یکی پیر بسر مرد بد با شکوه | ورا مالک دعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و بار تمام | شب و روز کردی ره مصر شام
چو آمد ز ره نزد آن چاره ساز | بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد مر و را بی نظیر | یکی زان و بشری و دیگر بشیر
بفرمود تا پس شتاب آورند | وز آن چاه یک لخت آب آورند
سبک آستین بر زده هر دو تن | دویدند با مشک و دلو و رسن
همین بنده بشری بجا دلو داشت | مر آن دلو را در چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبرئیل و گفت | که بر شاخ امید تو گل شگفت

هلا خیز و هم دلو شو بر شتاب · ببانگ تو او لیک خود ز آب

شنیدم ز امر خدای عزیز · بدان دلو بشری زبان داد نیز

ندا کرد و گفتش بدان پاک دین · که بر خیز از اینجا و در من نشین

طلوع نیر اقبال از مطلع ارادت و برآمدن یوسف از چاه چون ماه

بدلو اندرون رفت آن پاک تن · بر آهخت بشری بقوت رسن

چو آمد برون و لب چاه سار · فروزنده شد عالم از هر کنار

تو پنداشتی کز که باختر · همی بر زند قرص خورشید سر

نگه کرد بشری و فرخ بشیر · سوی دلو دیدند بدر منیر

ز بس نور رخسار آن خوب کیش · بدیدند در چهره‌ی چهر خویش

ز چه بر کشیدند ویرا تمام · ندا آمدی شمس بدو السلام

یکی نور پیوست از او بر سپهر · کز او تازه شد نور تابنده مهر

بر آمد دل هر دو بنده بجوش · ز تنشان جدا خواست شد عقل و هوش

نهادند رخ پیش وی بر زمین · گشادند بر وی در آفرین

چنین گفت پس یوسف پر هنر · که ای نیکبختان والا گهر

زمین پیش او ار ببوسید و بس · که بخشنده اوست و فریاد رس

مرا او را بفرمود سجده آفرین — که او آفرید آسمان و زمین

بشارت ز بشری بمالک رسید — که نوری ز چاه اندر آمد پدید

بیا تا ببینی که بر جای آب — چگونه بر آمد ز چه آفتاب

بپیک مالک آمد سوی چاه باز — فروزنده خورشید دید آشکار

به بشری چنین گفت مژده پذیر — بدین ماه تابان و بدر منیر

غلامیست این و بجز را بها نیست — مرا زین گرانمایه تر مایه نیست

همه کاروان شد نظاره بروی — همه خیره زان صورت و رنگ و بوی

وز آن نور تابان او در جهان — رسیده بسر نور بر آسمان

زبانها گشادند بر گفت و گوی — دل هر کسی مانده در جست و جوی

یک آزاده خواندش یکی بنده خواند — یکی مهر ماه درخشنده خواند

ز گفتار و کردار آن گمرهان — کس آگه نبد جز خدای جهان

آگاه شدن برادران از حال یوسف و فروختن او را بمالک ذعر

شنیدم که از نزد آن ژرف چاه — نه بس دور بد تا بدانجایگاه

که اخوان یوسف رمه داشتند — چراگاه و رخت و بنه داشتند

بدیدند اخوان یوسف ز دور — که از جانب چاه می تافت نور

بگفتند با هم هم اندر زمان / که نوری همی تابد اندر جهان
نسیمی همی گسترد باد نرم / که افگند بر مشک کافور نرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک / مگر سر برآورد یوسف ز خاک
مگر دادش ایزد رهایی ز چاه / که تابد همی نور از آنجایگاه
دویدند بشتاب تا چاه سار / گل کامشان گشته بد حجله جا
بنزدیک چاه آنگهی تاختند / بدیدار انبوه بشتاختند
بدیدند انبوه در آن نهیی / نشسته ستوده رسول چهی
ز کشور بکشور جهان فراخ / زده نور رخسار وی بیخ و شاخ
تن در یکی حلقه کز بوی و رنگ / همی بر گل و مشک بنهاده ننگ
بماندند سرده برادر شگفت / خرد زین شگفتی تو اندر گرفت
برآویختند از همه گوشه چنگ / گرفتند هر ده ورا بی درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز / بیاورده بروی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان / که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید ازین کودک خرد سال / که از چهره وی زند بخت فال
بگوید از این شرف چه یافتیم / بدیدار او تیز بشتافتیم

۱۳۱

چه باشد شما را چه بد ساختست — که دست و زبانتان چه افراختست
شما گر چنین داد شمعون خبر — که هست این یکی بندهٔ بی هنر
در حقیقت معیوب و شاخ بلاست — شگفتی بدین کودکی زاد ماست
مرا او را سه عیبست هر سه عظیم — کز آن هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم — که باشد که از وی نیابدش خشم
سه روز است تا این تیره غلام — بر اسب جفا کرده زین و لگام
نهان شد ز چشم و سر آدمی — چو قارون فرو شد بزیر زمین
بجستنش کردیم هر گونه چار — کنون یافتیمش بدین چاه سار
چو گفتند آنها که میخواستند — زبان از العبری بیاراستند
بگفتند با یوسف پرهنر — که گر برخرد این چیز گوئی دگر
هم اکنون بشمشیر زهر آبدار — بر آریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان — که گفتارشان بد چو کردارشان
بپرسید از و مالک ذعر و گفت — که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته و بخت فرخندهٔ — کدامی تو آزاد یا بندهٔ
ز تهدید و از بیم آن گمرهان — ز مالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم
بکشتن شدش گر بگفتی کیم

بناکام گفتش یکی بنده ام
مر این مهتر از سر افکنده ام

ولیکن بدل گفت از آن خدای
که همواره بود است و باشد بجای

از آن پس بلا به زبان برگشاد
بنزدیک اخوان زمین بوسه داد

بعبرت همی گفت کای مهتران
خردپروران و هنرگستران

چه باشد گر اکنون نکوئی کنید
ز دل کینه و دشمنی برکنید

شما چون شهانید و من چون رمه
نکیم من که با من کنید آن همه

نباشد شب تیره اندر جهان
که نه روز باشد سر انجام آن

رود در جهان جنگ و بند آشتی
ولیکن بود بعد از آن آشتی

مرا با شما خود از این جنگ نیست
دلم نیز از آزارتان تنگ نیست

چه باشد اگر تخم مهر افکنید
ز بدمهری و خشم و کین بگذرید

از آزار من تا شود دل تهی
مرا در پذیرید چون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم
بدشت اندرون تان شبانی کنم

ببندم کمر پیشتان بنده وار
بدشوار و آسان بوم پایدار

نگه داشته باید چو بنده کمر
بنزد شما به که جای دگر

۱۳۳

یهود از گفتار یوسف بدرد — بنالید و بارید خوناب زرد

بعبری بسی لابها گسترید — بسی شان بگفتارها دل خرید

دل سخت ایشان نشد هیچ نرم — نبدشان ز بن مهربانی و شرم

بسی بر یهودای ماشان شکست — بکینه گزیدند انگشت دست

چنین گفت مالک سرانجام کار — بدان کینه جویان بی زینهار

مر این بنده را با سه عیب چنین — نباشد خریدار کس در زمین

ولی می ستانم کنون از شما — بدان تا شوید از غم او رها

بها جامه دارم که بدهم بسی — ندارد چنین جامها هر کسی

بمالک چنین داد شمعون جواب — که هست این تجارت بر ما صواب

ولیکن بجامه نداریم رای — درم آرزوی تو آرد بجای

اگرمان دهی صد شتروار بار — همه دیبهٔ رومی زرنگار

نخواهیم ورمان دهی ده درم — رضای تو جسته شود لاجرم

گشاد از میان کیسه و ریخت پیش — ز هجده درم کم نبود و نه بیش

بهژده درمها ولیکن درست — همان بود هر چند از آن بیش جست

بگفتا که اینست وزین بیش نیست — شما را بدی گر بدی این دویست

ز بدنسان خرید و فروخت اوفتاد
پسندید یوسف و آن درمشان بداد

بهجده درم قلب معدود زشت
فروخته شد آن بوستان بهشت

فروشنده کانرا دران زشت کار
خرید بود خرسند دل شادخوار

ببد مثل ایشان سوی سودشان
فروختن غرض بودشان زان میان

آمدن جبرئیل نزد یوسف و پیام الهی گزاردن و
بیان خط دادن اسباط بمالک در بیع یوسف

هم اندر زمان جبرئیل از خدای
درآمد بر یوسف پاکرای

نهان از همه کس نه آشکار
سلامش رسانید از کردگار

چنین گفت از قول جان آفرین
که در آینه چهره خود ببین

همانی که بودی بچاه اندرون
وزان هست حسنت فراوان فزون

بچاه اندرون چهره دیدی در آب
نکوتر نمودی همی ز آفتاب

تن خویش را قیمتی ساختی
بهای تن خویش نشناختی

فروختند اکنون بهجده درم
همیدار یاد این سخن بیش و کم

چو بفروختندان هنرمند را
بها بستدند آن درم چند را

از آن ده جوان مالک کاروان
خط دستشان خواست اندر زمان

بدان تا شود بیعتان استوار   وز آن پس بهانه نیفکند کار
خطی زود بنوشت شمعون و داد   بدان پر هنر مرد و فرخ نهاد
چنین بر نوشته که ما ده جوان   یهودا و روبیل و شمعون و دان
ز بالون و نفتیال و لاوی و جاد   و اوشیر و یساخر آن گنج داد
یکی بنده بود مان خانه زاد   بدو مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم وی را به هجده درم   بدان مالک دعر گنج کرم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم   که آن عیبها هست با وی مقیم
گریزنده پایی و دزدی دگر   گریستن چو مادر بمرگ پسر
چو دادند آن خط و گفتند باز   بدان پر هنر مهتر سرفراز
مر این بیع را شرط باید چهار   بگوییم یکایک به پیش آشکار
یکی آنکه بی بند و غل گران   نداری تو این بنده را یک زمان
دگر آنکه پوشانی او را پلاس   که او نیست مر جامه را حق شناس
سه دیگر که باشد براه اندرون   بود جای او بر هیون حرون
نشستن بر خشک پالان بود   نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه   که نه کزانند بدین گوشه راه

نهادند ایشان شرطها را نخست / بدین شرطها پیمان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست / بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس آن ده جوان بر لب چاه آ / بعمدا گرفتند حالی قرار :
بدان تا ببینند با بند و غل / سهی سرو نازان و شمشاد و گل
بشد مالک ذعر اندر زمان / یکی بند بنهاد بر وی گران
بگردن بر شوخ بنهاد غل / که دیدست با غل مه و نرگل
مر او را به پشمین بپوشید تن / چه ناخوش به پشمین لباس سمن
یکی بنده بودش سیه تر ز دود / سپردش بر آن بنده زشت زود
همیکرد یوسف در آنها نگاه / همی آمدش یاد از آن آب و چاه
وز آن کبر و آن طلعت خویشتن / پسندیدن قیمت خویشتن
نهانی همی گفت کای ذو الجلال / ترا از پسند و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام / تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم / خدایا بها زان چه بر تافتم
ز نادانیم عفو کن مر مرا / که عفو است و لطف است پیشه ترا
بدینسان همی راند با دل نهان / نه آگاه از آن جز خدای جهان

بدانسان همی راند بر چهره اشک / که ابر بهاری برو برد رشک

تن و جان سپرده بحکم خدای / بسخت و ببست و ببند و گشای

سرانجام آنکس که بد ساروان / کشیدش سوی بارگه کاروان

بسامان رفتن همی ساخت کار / بر اشتر همی بست هر گونه بار

چو یوسف نگه کرد و شد کار تنگ / وز این پس بمنزل است بودن درنگ

بشد با سیه چرده مالک فراز / چنین گفت کای خواجه سرفراز

همی رفته باید کنون ناگزیر / بیک حاجت این بنده را دستگیر

مرا باش دستور تا با سپاه / یکی بسپرم تا سر چاه راه

مرا از ره جوانمردی از بن کرم / بباید ساید انگاه دل در برم

اگر چند بسیار مر آزرده اند / مرا داشتند و بپرورده اند

روم روی ایشان باز بینم یکی / ببوسم سر و چشمشان اندکی

دهم تا قیامت بایشان درود / که کار من و آن ایشان نبود

از او مالک از غم درماند و گفت / که رو گشت همیدون خرد باد جفت

پدرود کردن یوسف برادران را و اندرز در بزرگ داشت پدر نمودن با ایشان و شرمسار شدن آنها

بشد بامدادان یوسف مهربان / خرامان میان غل و بند گران

ندانست رفتن به بند اندرون / بیفتادی هر ساعتی سرنگون

به آهن درون پای و در تن پلاس / بدان بند بردی چو بر گور داس

چو یوسف به نزدیک آنجا رسید / مر آن پیر ما را همه خفته دید

یهودا از آن جمله بیدار بود / که او مهربان و وفادار بود

چو همزاد خود را چنان بسته دید / دل خسته‌اش از دیده بیرون چکید

پدیده شد آتش و دود در بر گرفت / خروشیدن بیدلان برگرفت

ز درد دل و جان بنالید سخت / بنفرید بسیار بر شور بخت

چنین گفت کین بخت شور منست / که یوسف سراپای در آهن است

ایا کاشکی چشم شدی هر دو کور / ندیدی چنین روز و اندوه و شور

چه زین بینواتر چه زین بدتر است / که یوسف چو دزد است بند اندر است

یهودای بیچارهٔ مستمند / همی گفت از این سان ببانگ بلند

از آواز او خفتگان سر بسر / بجستند از خواب شوریده سر

بدیدند همزاد خود را نژند / سراپای گشته گرفتار بند

تن نازکش در پلاس درشت / چو سوهان همی سود اندام و پشت

چو یوسف بر ایشان بر افکند چهر شتابند نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ببر در گرفت پس آنگه غریوین اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن که بگریست با او زمان و زمن
چنین گفت کای تیره هم گوهران همه مهتران و همه کهتران
بدینسان شما کار من آراستید ببینید چون آنکه میخواستید
مرا هست پشمینه دیوانه راست که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن بدیدید هم کامهٔ خویشتن
بنادانی و جهلم آزرده اید مرا خسته و بی پدر کرده اید
بسی از شما دارم دل گله تن آزرده روان رنج و جان آبله
ولیکن نه هنگام پند آشتیست که مهر و هنگامهٔ آشتیست
که پیوند ما را که ایزد ببست ز یکدیگر اکنون نخواهد گسست
فراق آتشی کرده افروخته که پیوند ما زان شود سوخته
گرفتم یکی راه نادیده پیش که بازم نبینید از امروز بیش
گرفتم به پیش اندرون یک سفر که هرگز نبیند دو چشم پدر
فکندم یکی تخم را در زمین که بارش فراقست تا یوم دین

چنان بند بگشاد کاکنون ببست — که شد رشته آشنایی درست
قلم رفت و حکم قضا کار کرد — سر وصل یار انگونه بار کرد
کنون آسمانی چنین بد قضا — یکی حاجتم هست سوی شما
که از من بماند از ره بحر و بر — وزو دم رسانید سوی پدر
بپرسید از من نهان و آشکار — مگر گردد این روز دشوار خوار
برو مهربانی و شفقت کنید — برای پیرش رحمت کنید
بیازار او دل مبندید هیچ — در آمرزش میارید کفران و پیچ
خود آزرده است آن دل اهرمن — روا نیست اندر دلش نقش از آن
به تیغ فراقش چو خسته آید — امید از منش پاک بگسسته آید
کنون عذر خواهید از خسته جان — گناهی بعذرش نباشد گران
که براد تان ایزد داد گر — بتیمار و آزار درد پدر
بدرد و من بکس بگناه — غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت از انسان و ایشان ز شرم — فتادند از دیدگان خون گرم
ازو هر یکی رخ همی تافتند — گر از شرمساری همی یافتند
هنر زان چه باشد بگیتی بیار — که باشد کسی از کسی شرمسار

یهودای فرزانه نیکخوی / همی خون چکانید از آن گفتگوی
همیگفت ای وای ما پرمهان / چگونه رهیم از خدای جهان
دل و جان خویش و پدر سوختیم / به پیدا آتشی دوزخ اندوختیم
چنان زشت شد نام ما در جهان / که تا جاودانه نگردد نهان
هر آنکس که این داستان بشنود / نکوهیده و دشمن ما شود
فرا یاد چون ما ز مادر دگر / که چونین نمائیم رای و هنر
همیگفت زینسان و گریان جواب / دریده دلش پرده هوش و صبر
بدو گفت یوسف که ای پاکدل / تو باری نه شرمسار و خجل
نمودی بسی دوستیهای گرم / ولیکن قضا را نبود از تو شرم
ترا مهربانیست بر من روان / همیدون همیدار دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر من / بدل در نگاریده کن چهر من
بیازوم من بیکس پژمرده / یتیم و اسیر و تبه دل شده
هر آنجا که بینی یتیم و اسیر / نوازش کن او را و اندر پذیر
فرو مالشان دست بر سر بمهر / که دادار داد اند ز خصم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند / که کس شان نباشد که نزدش روند

من امروز آن خوار و آن عاجزم ‌ ‌ که شادی نخواهد بدین سر کرم
هر آنجا که بینی یکی بنده نیز ‌ ‌ همی دارد در دل مر او را عزیز
که از بندگان نیست کس خوارتر ‌ ‌ بمانند ایشان گرفتارتر
نباشد ز بن سنگ را آب و جاه ‌ ‌ بخواری کنند هر کس او را نگاه
نه مادر شناسد نه دانی پدر ‌ ‌ نه آموشمارند از و هیچ سر
بخاصه یکی بنده بینوا ‌ ‌ که هجده درم باشد او را بها
من امروز آن هیچ بها بنده ام ‌ ‌ چنین بی بها و سرافکنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی ‌ ‌ ببخشای بر وی بهر اندکی
که دیوانگان از در رحمتند ‌ ‌ گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام ‌ ‌ که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی به بینی دگر ‌ ‌ که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن آنکه من نیز هم ‌ ‌ بدزدی شدم در جهان متهم
چو گردد ت روزی غریبی عدیل ‌ ‌ بگو یاد باد آن غریب و ذلیل
چو بینی یکی روز جاهی عظیم ‌ ‌ بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه ‌ ‌ گرفتار بود در بن ژرف چاه

هرانکه که بینی کناه پدر — که در وی نباشد گناه پسر
بدان ساعت اندر مرا یاد کن — بدین مایه جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران سلام — رسانی بدان سرو والا مقام
بگفت این و پس هر یکی را جدا — ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان چشم و بدرود کرد — جدا گشت ازیشان تیمار و درد
غریوان همیشد گسسته نفس — همی رفت گریان نگه باز پس
بینود او هر کس که بودند پاک — از ان درد بر سر فشاندند خاک
ازیشان بر آمد غریو بلند — بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند — چنان زار و جوشان و گریان شدند
کز آن سنگ را دل بدیشان بسوخت — ز دلشان همی آتش اندر فروخت
اگرچند بردی حسد بود شان — حسودی چنان کار فرمود شان
بهم آخر چو وقت حقیقت رسید — ز تیمار و از ایشان روان بر دمید
چو هر یازده گوهر نابدار — بدند از یکی کان سر انجام کار
چو بر بد نشان آز مه و مهر چهر — بتن در رگ جوشید شان خون مهر
اگرچه حسودی نه بهده نبود — برادر بهم آخر برادر بود

۱۳۳

گرستند یلخی گو زاری نمود / ولیکن گرستن نمیداشت سود

چنان بود حکم قضای خدای / قضای خدا را دگر کو درای

سرانجام یوسف بشد خسته دل / بماندند آن بادیه رایگان خجل

نشاندند آن بسته را زار و خوار / فراز یکی اشتر بی مهار

کشیدند اشتر از پیش در ساروان / برفتن نور آمد کشش کاروان

زمین مال شد دست و پای شتر / بآواز آمد درای شتر

شب تیره چون ای دیو تو ند / فروزان ستاره بچرخ بلند

شتابان شتر در بیابان چو دیو / دل یوسف اندر غرنک و غریو

رسیدن جناب یوسف بمرقد مادر خود و با روح الذه مخاطبات وجدانی نمودن
وصعوبت احوال خود را از بان زبانی آن پرده گزین ادق خبت برگزار نمودن

سحرگه بهنگام بانگ نماز / رسیدا او بر گور مادر فراز

چو یوسف نگه کرد و آن گور دید / دل مستمندش ز تن بر دمید

از اشتر سبک خویشتن بر فکند / تن خویش بر گور مادر فکند

چنان گور مادر ببر در گرفت / که ماندی از و هوش مردم شگفت

پدید آمدی بی بها دیس عدوار / خروشی برآورد و بگریست زار

از او های هوی گریستن بخاست ‌ ‌ ‌ تو گفتی مگر ابر رعد است راست
ز دیده یکی سیل خون برگشاد ‌ ‌ ‌ که سر سوی دریای قلزم نهاد
غریوان همی گفت کای مادرم ‌ ‌ ‌ ز درد فراق تو در آذرم
فراق تو بر من نه محمود بود ‌ ‌ ‌ ز جان و روانم برآورد دود
برآور سر از خاک و در من نگر ‌ ‌ ‌ ببین آن گرامی و فرخ پسر
که چون خوار و زار است و چون مستمند ‌ ‌ ‌ چو دیوانه و دزد بسته به بند
ایا مادرم گر نه ای از پسر ‌ ‌ ‌ که او را پس از تو چه آمد بسر
بسی شوربختی و سختی که دید ‌ ‌ ‌ بسی بار اندُه که جانم کشید
ایا مادر آنکه که زادی مرا ‌ ‌ ‌ از این رنج او صحبت نه دادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی ‌ ‌ ‌ مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
چو زاوی مرا تیغ فرقت زدی ‌ ‌ ‌ ز پیوند من زود سیر آمدی
مرا چون شوریده شد روزگار ‌ ‌ ‌ درختم بجای گل آورد خار
سر بخت من چون نگونسار شد ‌ ‌ ‌ فروزنده روزم شب تار شد
مرا ده برادر که همسر بدند ‌ ‌ ‌ یکایک بداندیش و دشمن شدند
نه آنکه از من آزار شان بود هیچ ‌ ‌ ‌ گرفتند مر کشتنم را بسیج

همه مهر و پیوند بر هم زدند / به نیرنگها از پدر بستدند
ستم کشیدند جاهی که کس / نبد جز خدا هیچ فریادرس
بنشیم دزد خواندند و کردند خوار / فراوان طبانچه زدند استوار
بگرمای گرم و تف آفتاب / من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب / طبانچه زدندیم بر چشم و لب
کجا دارد آن کودک خورد تاب / که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه / برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه بد جای من / فرج داد از ایشان مرا ذوالمنن
چه گفتم شدم رسته از رنج چاه / برون آمد از منع تابنده ماه
همان سروران باز بشتافتند / مرا بر سر چاه دریافتند
گریزنده و دزد خواندند باز / بتن آتشم در نشاندند باز
زدندم فراوان بمشت و لگد / همه شادیم غم شد و نیک بد
مرا بنده کردند و بفروختند / ابی آتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان مادرم / نیامد فزونتر ز هجده درم
تو ای مادر آنکه که زادی مرا / بنازادگی شیر دادی مرا

کنون بی بهاتر یکی بنده ام / بزاری و خواری سرافکنده ام
غل و بند بر گردن و پای من / سیه گشت روی دلارای من
برندم همی در جهان سوگوار / چو تاراجیان از ره بخت و خوار
ایا مادرا انکه رفتی همی / دل از مهر من بر گرفتی همی
بدان خویشتن منش بودم ای پرهنر / که کردی مرا در کنار پدر
کمانت چنان بد که من جاودان / بوم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین کز جهان رانده ام / بدریای تیمار در مانده ام
نه یعقوب دارد مرا در کنار / نه راحیل باشد مرا خواستار
دریغا که بی مادر و بی پدر / چنین مانده ام یافه و خیره سر
ایا مادر مهربان زینهار / یکی هوش و دل را بمن بر گمار
همان یوسف غمگسار توام / همان کودک شیرخوار توام
مرا یکدم از چشم نگذاشتی / مدامم در آغوش برداشتی
گرامیترت بودم از جان خویش / نبودت ز من هیچکس پیش بیش
کنون چون نگه رنجم نکاهی همی / چرا صحبت من نخواهی همی
نه تو مهربان مادری من پسر / چرا مان جدائیست از یکدگر

شکیبا نباشد ز فرزند مام / تو از من شکیبا شدی پستی مدام

مرا جان و هوش و روان با تو است / دلم آشکار و نهان با تو است

نخواهم که من بی تو و بی پدر / چنین زنده باشم زمانی دگر

ایا کاشکی داور کردی قضا / شدی هم کنون جانم از تن جدا

بدینسان همی گفت گریان بدرد / نه آگاه از او جز جهاندار فرد

همی شد براه اندرون کاروان / نه مالک بد آگاه و نی ساروان

بی ادبی کردن غلام با یوسف علیه السلام و عربده انگیزی هوا و نزول بلا و کشف آن بدعای آن جناب معلی

قضا را اجز یافتش آن سیاه / که میداشت آن خسته دل را نگاه

بر اشتر نگه کرد یوسف ندید / همانگه بتعجیل واپس دوید

چو یک لخت راه آمد آوا شنید / باواز یوسف بیوسف رسید

ز یوسف دلش بود پر کین و خشم / طپانچه زدش سخت بر روی و چشم

جهان کرد و چشمش برو حت آب / دلش جای غم گشت و جان جای آب

از آن درد و غم یوسف پاک تن / بپیچید چون مار بر خویشتن

ازو مغز نوی گشت بیجان و هوش / شدش دیده تاری و گر گشت گوش

ز پیچیدن یوسف پاک دین … بلرزید هفت آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند … که او نالهٔ درد یوسف نخواند
شنیدم که یوسف برآورد سر … بنالید بر داور دادگر
ز سر دل خویش آگه کرد کار … نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین … فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام … پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید بسی کرد کار جهان … که آتش ببارم برین کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم … دو طوفان از آتش و ز آب آورم
و یا بر شکافم زمین را ز هم … برمشان بجای اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف سوی کردگار … که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور برین قافله … که کردم از آن جان ایشان بحل
بلی هم کنون قدرتی شان نمای … که آگه شوند شان دل از تو خدای
هنوز این سخن گفته یوسف تمام … که جبرئیل پر زد علیه السلام
که و دشت و دریا بلرزید پاک … درافتاد بر خیزخ کرد آن اک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت … جهان سربسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد روی هفت آسمان
که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بر انسان یکی باد سخت
که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غرّیدن باد تیز
که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی صعب طوفان باد
بدان کاروان اندر انباشت باد

همیکوفتشان بر سر و چشم و روی
بفرمان دادآور دادجوی

رخ و چشم کس هیچ رسته نبود
گران خاک و آن ریگ خسته نبود

ز چشم همه قافله خون ناب
همیتاخت بر چهره‌شان سیل آب

فکندا شتر از سراسر ز پای
فغان گشت بانگ نوای درای

بلرزید افتادشان جان و تن
زبانشان دعا خواند اندر دهن

از آن رنج و سختی شبان با رمه
بیارب زبان برگشاده همه

در افتاده هر یک بروی زمین
همی کرد بر کردگار آفرین

همیگفت کای دادگر زینهار
زما این عذاب و بلا درگذار

زما گر بنادانی آمد گناه
برحمت ببخشای ای دادخواه

همیکرد هر کس بدینگونه یاد
همیشد فزون هر زمان شور باد

جهان خواست همچو است کندن زبن
نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود / دل دیو زان تیرگی خیره بود
نبد قرصهٔ شمس گیتی فروز / ز شب تیره تر بد بسی تنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه / همی زد بران قافله بی پناه
شدند آن اسیر سراسر ستوه / ازان شور رش باد و باران شکوه
بر ایشان همه مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد
نبد تنشان و جانها همی کارگر / بیامد همی خش [illegible]
مر آن کاروان را بشد کار و برگ / نهادند ناچار [illegible]
سرانجام یزدان خداوند داد / بدان مالک ذوغرا الهام داد
که بر جست و بر کاروان بانگ زد / که ای دومان این نشانیست بد
یکی گرده دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفتست ما را خدای / نماندست جان و تن ما بجای
ز ما بیرمان هر که دارد گناه / بیایند و با ما بخواهند اله
بخواهید پوزش ز یزدان پاک / مگر مان رهاند ز طوفان خاک
وگرنه هم اکنون ز ما بیگمان / بسختی ستاند جهاندار جان
سپاه گنه کرده چون آن شنید / هم اندر زمان نزد مالک دوید

بدو گفت کای مهتر نیکخواه / مرا او فتاد این نمونه گناه
بدان کین نکو روی عنبری بسیر / فرو جست ز اشتر بدین راه در
نکرد اشتت آهنک و رای گریغ / مرا گشت از آن جان و دل پر دریغ
شدم باز زین چشم از هر سوی / زنانی دو دیدم ز هر پهلوی
سرانجام دیدمش بر شاه راه / فتاده بر اشتر از گوزی تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند / زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه ور گشت لختی بروی / نخستینش زدم یک طبانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان / همش دزد خواندم همش بد نشان
بپیچید یک لخت و نالید زار / نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما نفرید سخت / که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این بادو خاک / همانا که جان خواست کشتن هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید / مر او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای دین پناه / ازین زنگی زشت کین باز خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی / بره در طبانچه زدستت بروی
تو از درد رخسار کردی دعا / فرستاد ما را خدا این بلا

کنون این سیه را بکش باک نیست　　که او زنده و مرده هر دو یکیست

برآور ز دل ورد و آواز کین　　پس آنکه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلا مان رهاند خدای　　بمانند این بیگناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید　　بجز روی بخشایش او را ندید

ببخشود بر مالک و قافله　　که جانشان همچو است کشتن بلیه

بمالک چنین گفت کای محترم　　که من دل خلیده

که مردم بکشتم یا طپانچه زنم　　نبرشتی کسی

که من جز نکوکاری و مردمی　　نخواهم نمودن بهیچ آدمی

اگر چیست آزار من این سیاه　　من از دل ببخشودم او را گناه

دل خویش خوش کرد یوسف بروی　　درآوردش از مهر دستی بروی

هم اندر زمان روی او شد سفید　　بامر خداوند بیم و امید

دعا کرد پس بر جهان آفرین　　فرو خواند پنهان بسی آفرین

بخواهش ز یزدان گیتی نخست　　که آیین گیتی کند باز راست

فنا کرد آن باد و طوفان خاک　　شود چهره روز رخشان و پاک

چو کرد آفرین یوسف پاک دین　　فروزنده گشت آسمان و زمین

شد آن هر دو خاک و دل آرام یافت ... فروزنده خورشید تابان بتافت

فرو ماند مالک ز یوسف شگفت ... همانگه زمین را ببوسه گرفت

بیوسف چنین گفت کای پرهنر ... تو هستی مرا چون گرامی پسر

تو داری دعای چنین مستجاب ... که گر خواهی آتش برآری ز آب

سیه را کنی هم بساعت سپید ... وگر بایدت گل برآری ز بید

ترا من بدین گونه نشناختم ... نه در خوردت آیین همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی ... بچونین بلا در کجا ایستی

تنت نیست اندر خور این پلاس ... درشتیش مانند دندان داس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت ... از ایشان شگفتیم باید گرفت

ز رخسار یوسف جهان یافت نور ... چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

سراسر که اندرون قافله مرد بود ... بنزدیک یوسف دویدند زود

بیکایک نهادند بر خاک روی ... نیایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند از و فر و آن معجزات ... بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک ذعر باز ... که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایدت خواست ... که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هرچه رای آیدت | که گر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش | بگفتار تو زهر من گشته نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد | همه سال و مه بر تو فرخنده باد
مرا از تو یک چیز باید همی | دل من از آن گشاید همی
خط دست اسباط خواهم همی | بدان خط عم از دل آگاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند | نهانی چنین نیک [illegible]
پس آنگه مالک ذعر بی گفت و گوی | بیاورد آن خط بداد [illegible]
ستد یوسف آن را و تعویذ وار | فرو بست بر بازوش استوار
ندانست کس جز خدای جهان | که آن را چه تعبیر بد در نهان
بازین داستان چون بپرداختند | دگر باره برگ شدن ساختند
پس آنگه مالک ذعر پاکیزه کیش | یکی اشتر بختی آورد پیش
مهندم برو بست بنگاه و رخت | یکی جایگه ساخت مانند تخت
پس آنگه بران اشترش بر نشاند | بنیک اختری کاروان را براند
فراز سر یوسف نیکنام | بایستاد آن برناکاه شام
شنیدم که یکباره ابر سیاه | برآمد بفرمان و حکم اله

همی رفت با وی بامر خدای | همی داشت سایه بر آن نیک رای
وز آن پس همه راه بد همچنین | ز تقدیر یزدان جان آفرین
شب تیره آن ابر پنهان شدی | چو روز آمدی ابر باز آمدی
کریما خدایا که این کار اوست | خنک آنکه دادار دارد ش دوست
عجب ماند از و مردم قافله | ز دلشان همه هوششان شد یله

رسیدن مالک بحوالی مصر و کامیاب آمدن از رود نیل به شست و شوی بدن مقدس حضرت یوسف و عیان معجزی که در نیل ظهور یافته

همی راند مالک شب و روز چند | بتن شادمان و بدل بی گزند
چنین تا ره مصر بنوشت پاک | بر آباد و ویرانش بگذشت پاک
بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت | فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
یکی ساخت منزل لب آب نیل | زمینی فراخ و لب رود نیل
چنین گفت پس مالک پر هنر | بفرزانه یوسف چراغ بشر
که خیز ای خردمند آزاده خوی | بدین رود نیل اندرون تن بشوی
چراغ جهان یوسف شرف یاب | شتابید هم در زمان نزد آب
برو ماند آنجا دلش شرمسار | که گردد برهنه در آن رودبار

پس آنگه آفرین کرد بر دادگر ازو خواست یاری و شرم نظر
چنین گفت الهی تو آگه تری بسر دل بندگان بنگری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهیی بود در رود نیل ببالا و پهنا چو دو زنده پیل
بدان ماهی آمد ندا از آسمان که پرده شو آن بنده را بگمان
برآمد پس آن ماهی از قعر آب بدان طاعتش [illegible]
ز کعب این خبر را روایت کنند بزرگان ایمان ح[illegible]
که آمد پدیدار آن ماهیا که او بود بر ماهیان شاهیا
رسولی که بد نام او یونسا دران بطن او بود بی مونسا
پس آنگه پرده شد پیش آن سرفراز چو کوهی عظیم و بلند و دراز
ز بالا یکی قبه از نور نیز بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید پس آنگه جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور گسترد ازو در جهان که رخشنده شد از زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن قوم و بر یکی نور بردند چون نور خور

بماندند از آن مردمان در شگفت — که از روی جهان روشنایی گرفت
ندانست کان کس فروغ از کجاست — ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام — بشست اندر آن آب تن را تمام
بمالید اندام و بگذارد موی — شد آن رود سرتا بسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از موی او — جهان پاک رنگین شد از روی او
چو تن شسته بد یوسف پاک دین — بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته — بدان حله شد یوسف آراسته
چو پوشیده شد آن بهشتی ثیاب — بهشت برین شد رخش بی حجاب
بیفزود بر نور رخسار او — همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی خیمه آمد بدان حسن و زیب — ز رویش فروزان فراز و نشیب
در آن حله مالک نکو بنگرید — یکی نغز نابافته جامه دید
که نه بود پودش و را تار و نه — همه نور پیوسته و تار نه
ز یوسف بپرسید کین جامه چیست — ترا این بمن داده ام زان کیست
بدو گفت کین زان آن پادشاست — که فرمانش بر چرخ و هامون رواست
دل مالک از کار وی خیره ماند — پس آنگه نهانی دل اندیشه راند

که این کودک عبری ماه روی / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی

بدست من از دولت افتاد و بخت / زخاکم نشاندا و برافراز تخت

پس از جایگه رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز

ز یوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

ذکر فرمان والی مصر و دستور او

همی کعب الاحبار گوید نخست / روایت [illegible] ست

که در مصر بود اندران روزگار / یکی پادشه پر [illegible]

مر آنشاه را ابرخرسطوس نام / فلک داد وی را همه کام و نام

توانا یکی پادشه شاه بود / که ایوان او همبر ماه بود

شهی با جمال و شهی با شکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه

مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود

ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید

خداوند فرمان شاهانه گنج / ز گنج گرانش جهان زیر رنج

همه ملک حکم و بفرمان او / جهان جمله در زیر فرمان او

جز او کس نبد کدخدای ملک / برو بر [illegible]

لقب داشت ریان فرخ عزیز | چنان کس نبد اندران ملک نیز

زلیخا زنش بود و موصوف بود | بحسن اندر آفاق معروف بود

بجز یوسف از جملهٔ آدمی | کس از وی نکوتر نبد در زمی

عزیز هنرمند بروی تباه | که تابنده‌تر بود رویش ز ماه

زن و شوی هر دو بهم ساخته | سر تاجشان تا سپهر آخته

بشاهی درون هر دو دستان بدند | ولی هر دو از بت پرستان بدند

چه مرد زبردست و چه زیردست | بدند آن زمان هر دو بت پرست

ملک را چنین بود آیین و کیش | بدی بت نهاده شب و روز پیش

مر آن قوم را قبطیان خواندند | چنین نامشان بر زبان راندند

خبر یافتن عزیز از آوردن یوسف و عزم خریداری نمودن

یکایک خبر یافت فرخ عزیز | که با مالک ذعر شخصی است نیز

غلامیست با وی که گویی پریست | همه حسن و زیبایی و دلبریست

غلامی که چون چهره پیدا کند | شها عشق همه بر تبر افکند

ندید ست [illegible] هیچکس | بگو بهر ز حور بهشتست و بس

نه چون ما [illegible] | دعا تا کی ای مستجابت پاک

عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کورا بباید خرید

غلامی بدین صورت و این نشان / بهر جنس بخرم بود رایگان

فرستاد کس نزد مالک پگاه / بخواند و بپرسیدش از بخت راه

بگفتش که ای مرد آزاده خوی / شنیدم که داری غلامی نکوی

گرش می بخواهی فروختن بداد / سوی عرضگاه آورش بامداد

بدان تا یکی دیده بروی زنیم / پس آنگه بوی بر [illegible]

من و خیزمن آنکس که دارد هوا / زیادت کند [illegible]

بخریم زانسانکه سودت بود / روان تو زان زود خرم شود

چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرضگاه

ز مصر و قرایای اهم همه / زن و مرد در آشتی باید رمه

بمیدان دستور شاه آمدن / بران تا سوی عرضگاه آمدن

عزیز هنرمند آزاده جوی / منادی بفرمود در شهر و کوی

که عبری یکی بنده پر بها / همی مالک آورده از دور جا

هرانکس که افزون کند بر بها / ستاند مر او را بجنس و وفا

زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه

بمیدان دستور شاه آمدند / بهر گوشه انبهی صف زدند

دراز او پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه

ز مردم چنان گشت میدان ناک / که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک

میان جای میدان نهاده تخت زر / عزیز از بر تخت با درج و فر

آوردن مالک یوسف را بعرصه گاه و فایض گشتن عزیز بعزت شرای او

بیامد سبک مرد بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان

پر از خنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش تا بکیوان رسید

مر او را بدان پیشگاه آورید / بر تخت دستور شاه آورید

بری تخت بد منبری ساخته / خود از بهر آن کار پرداخته

بهر انکو بر افراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی

سبک رفت یوسف بدانجایگاه / بتابید چون قرصهٔ مهر و ماه

مشک افشانی خامه در صفت حسن یوسف

شنیدم که یوسف بد آراسته / ز هر نوع خوبی ها از خود آراسته

تنش بد سرشته از بهشت / چو باغ بهشتی در اردیبهشت

که آن حله را کس نرشت و نبافت / بصد رنگ هر ساعتی می بتافت

فروهشته مویش سیاه و دراز — از و گشته مشکین نشیب و فراز

همه بند و پیچ و همه تاب و خم — خم و پیچ وی عنبری بیش و کم

دو صد شاخ پیچیده و تافته — گهر در همه شاخها بافته

گهر بافته تیره گون موی او — چنان بود پیرامن روی او

که گرد دهم جمع لی پیچ و تاب — شب تیره را اختر و آفتاب

بتارک سرش تاج دستور شاه — زگوهر گران سنگ [illegible]

بگردن درش طوق گوهر نگار — مرصع بیاقوت و [illegible]

در انگشتها کرد انگشتری — یکی همچو زهره یکی مشتری

فروزنده از جبهتش نور پاک — همی نور خورشید را کرده چاک

دو ابروش همچون کمان بزه — سیه توز و توزش هم از مشک زه

دو چشمش دو آهوی نر در هراس — و یا از شب تیره رفته سه پاس

بگرد سیه چشم مژگان چو تیر — همه تیر مژگان او همچو قیر

دو رخسار او چون بهار بهشت — نگارین همچون نگار بهشت

چو شمع سپهری ولیکن ز شمع — همه [illegible] گشته جمع

دو عارض فروزان چو روی سروش — شده چهره [illegible] وش

دو لب را بهت مانند یک دانه نار / بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج در یتیم / ز تقدیر حکم خدای قدیم
زنخ همچو کافور پر کرده سیب / چو سیبی که تا بد از آن فر و زیب
قدش چون یکی سرو نو خاسته / به نور خدایی بیاراسته
چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن / بشوریده بر روی او مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر و در / به مانند از ذره ریگ و برگ شجر
زمین زیر مردم گران بار شد / چو انبوه نظاره بسیار شد
بدانگونه برهم فشرده شدند / که برخی از آن جمع مرده شدند
برانگونه برهم فتادند نیز / که خلقی دگر جان بدادند نیز
نر و ماده مردمان را شمار / همانا دو ره بیش بد صد هزار
اگر نیز از ایشان همی خلق مرد / کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهر رسول الهی / نبدشان خبر از درد و مرگ آگهی
نبود و نبود جز آن دل خلق بس / نبود آگه از مرگ خود هیچکس

عزیز اندرو دید و ما اخته / دل و هوش خود باز پرداخته

همیکرد در چهر یوسف نگاه / همیدیدش آن آفرید اله

همیگفت با دل که چندین جمال / کجا یافت این کودک خردسال

چه چیزست و از تخم و پیوند کیست / همانا نه از گوهر آدمیست

بدین صورت از آدمی کس نزاد / ندیدیم و کس مان نشانی نداد

بباید خریدن و را چاره نیست / بدین رای در [illegible]

بگیرم بدارمش همچون پسر / که چونین پ[illegible]

زلیخا چنین هیچ کودک ندید / ز بهر زلیخا بباید خرید

شنیدم که آن روزگاران بود / که چندان زن و مرد نظاره بود

زلیخا نبود اندر آن انجمن / که دیدی چنان حسن و آن چهر و تن

که هرکس کش از دور دیدی بکوی / بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی

اگر چه نبودی و را دیده کس / نشانش نبودی شنیده ز کس

چو از دور چشم اندرو دوختی / بنادیدن از دور بشناختی

که در مصر چون او نبد هیچ زن / زده زان فقع ا[illegible] او تن

یکی سرو بد بن بگشاده شاخ / دو منقته مه[illegible]

گر از کاخ دگر روز برون شدی / بانگشت هر کس اشارت بدی
از این بود کان روز در انجمن / نبود آن سهی سرو کافور تن
ولیکن در آید درست آگهی / ز بالای و روی رسول جهی
که خورشید از آن شرم دارد همی / سر از آسمان کذارد همی
زلیخا بنا دین بد از در / بدید آن یوسف چراغ بشر
فر[illegible] نزد عزیز / بدو گفت کز بن نبخشای چیز
ک[illegible] اندرست / کز انجا که سنگین برنج اندرست
بها باید آن بنده را بیشتر / بخر دکه او به ز گنج و گهر
که آید گهر باز ما را بدست / چنین بنده هرگز نبود و نیست
خریدنش را بست صورت عزیز / بچندان که بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان / همیشان همی زد بدل در گمان
که ای کاشک این بنده بخریدمی / شب و روز او را همی دیدمی
برابر بد ایشان مطلع بد خدای / قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هر کس [illegible] د / که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرخ[illegible] زد / بهای تن خویش از او بستده

چو یوسف زمنبر دران عرضگاه ... بر خشید چون بر فلک مهر و ماه

منادی ندا کرد هم در زمان ... که ای مردم مصر پیر و جوان

که بخرد غلامی چو سرو سهی ... نکوئی و را خوبی و فرهی

که بخرد غلامی چو باغ بهشت ... که با او نماید رخ حور زشت

که بخرد غلامی که نزدیک و دور ... دهد چهره وی چو خورشید نور

که بخرد غلامی که دو هفته ماه ... نماید بر عارض او سیاه

که بخرد غلامی که از رنگ و بوی ... گل و مشک سجده برد پیش اوی

که بخرد غلامی که از بس هنر ... چنو نیست در هفت کشور دگر

که بخرد غلامی چو حور و پری ... همه نیکوئیها همه دلبری

که بخرد غلامی چو در خوشاب ... دعاهاش بپذیرفته چو مستجاب

منادی بدینسان همیکرد یاد ... بگفتار او مالک اندر عرض شاد

ولیکن دل یوسف مهربان ... همی آتش افروخت اندر نهان

ز دیده همی ریخت خونین تگرگ ... همی آرزوش آمدی آن زمان مرگ

بدان کان منادی دران عرضگاه ... همیکرد در وی ندا پیش شاه

همیگفت هر ساعتی کین غلام ... منادی غلامش بدان روز در مصر نام

از این ره و یوسف همی خون گریست — کس آگه نبد کو همی چون گریست

ز درد دل آخر زبان برگشاد — چراغ جهان یوسف پاکزاد

بمردی منادی ندا کرد و گفت — که ای با خرد خویش و با داد جفت

بجای آور امروز یک لخت هوش — مرا پاره زین نکوتر فروش

ندا اینچنین کن تو اکنون مرا — که من خسته دل گویم اکنون ترا

که بخرد غلامی یتیم و اسیر — اگر کس نبینتش در جهان دستگیر

که بخرد غلامی ذلیل و غریب — که کس نیست مر درد وی را طبیب

که بخرد غلامی حزین و نژند — که در ره بدشن پای بسته به بند

که بخرد غلامی گریزنده پای — نه پاکیزه مغزش نه شایسته رای

که بخرد غلامی فتاده بچاه — شده عقل وی ناقص و دل تباه

که بخرد غلامی دل از ره شده — قضای بدش دست بر سر زده

که بخرد غلامی غریوان مدام — فشانده ز چشمش سرشک غمام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش — بدین شرطهای تبا هم فروش

بباید که آنکه خریدار من — مرا بی هنر یابد و ممتحن

بگیرد ترا باز خواهد بها — نداني تواند عذاب و بلا

۱۷۹

عزیز سخندان پاکیزه مغز / چو بشنید از وی این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر / ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را آز بسیجد فزود / دل هر کسی را بدین کو نبود
بدو مهر با پیشتر گشت ازین / ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند / عزیز هنرور بها بر فکند
نخستین بها شد و را خواستار / بهم سنگ زر کهن پنج بار
بمصر اندرون مالداران بدند / که با کوه و دریا همی تن زدند
بانبارها شان بدی سیم و زر / بخروارها داشتندی گهر
گزین عنبر و عود و کافور و مشک / نبد جز باندازهٔ خاک خشک
فزودند سی بار همسنگ سیم / که بد زر فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها / که بازار او بود تیز و روا
بصد بار همسنگ دیگر قصب / که از دیدنش دیدی ماندی عجب
همه جامهٔ دق زر بافته / چنان جسته شاهان و نایافته
بدان نیز نفزود دیگر عز[illegible] / [illegible] گذشت تو اگر بد از مال و چیز
بهمسنگ ده بار [illegible] / [illegible] زینت خاصهٔ پادشاه

۱۷

بهمسنگ ده بار کافور نیز
ز پاکی گران به نباشد تمیز

بهمسنگ ده بار از عود تر
که از مهر بروی نماندی اثر

بهمسنگ ده بار عنبر که مغز
بجوزی نیاید از آن گونه نغز

زنی بود قبطی ورا روحه نام
که بود اهل ورا داده بد نام و کام

همش نیکوی بود و هم خواسته
ز دولت همه کارش آراسته

نیا بر نیا مهتر و کامکار
نبد مهتر از وی در آن روزگار

جهانی ز خوبی و گنج و گهر
کجا با زلیخا همی سود سر

شنیدم که این روحهٔ خوب نیز
بفرمود بر دادگستر عزیز

بیکبار همسنگ در العیون
به گردن و پاکی ز اختر فزون

یکباره همسنگ یاقوت نیز
گران قیمتی تر نیابند چیز

ز روحه همه مهتران سربسر
بماندند بدهوش و آشیمه سر

عزیز اندران هم نیامد ستوه
که مالش قوی بود و گنجش چو کوه

بفرمود پس زان زن مال دار
دو چیز گرانمایهٔ شاهوار

یکی تخت پیروزهٔ پر بها
که هم کس ندانست آن را بها

دگر تاج زرین گوهرنگار
که همکس ندارد بجز شهریار

زیادت بران هیچ مهتر نداشت — که جز وی کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد روح ماه روی — عزیز هنرمند ازو برد گوی
ز یوسف طمع جمله برداشتند — مر او را بدان فر بگذاشتند
پس یک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید آشکار
مر او را سلام آورید از خدای — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آن روز دیدی که بودی کساد
ازان پیش که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب قیمت خویشتن — نهادی و اگر نبودی ز من
پی آن تشت ترا لاجرم سوختند — بهجده درم سیم بفروختند
بکه کن کنون خویشتن را بها — که ما داشتیمت چنین پر بها
بهای تو صد و مر شد فزون — ندانند همی کس که چندست و چون
تو یاری ز ما خواه و در ما گرای — که بهتر ز ما کس نیابی خدای
ازین پس بشاه جهانت کنیم — همه مصریان بندگانت کنیم
بگفت این و شد در [illegible] — سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و [illegible] — [illegible] پس نزد آن ناکی

زمانی همی کرد شکر و سپاس | مر او را که صفتش نبودی قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین | همی کرد بر کردگار آفرین
همی خلق ازو باز مانده شگفت | که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر | عزیز اندرو کرد لختی نظر
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود | که رویش از اندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر | چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز | بمن بازگو این پسندین از
بدو گفت یوسف که ای تاجور | نه از بیهشی برگرفتم ز سر
ولیکن چو کردم همی بنده وار | سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج نگرفتمی | بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان | همی شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز | که کردم همی شکر یزدان دراز
که همچون منی را چنین مستمند | ذلیل و حزین و غریب و نژند
بها داد چندانکه صد هوشیار | ندانند کردن مر او را شمار
همی بشنید از وی عزیز آن سخن | زد اندر دلش خرمی بیخ و بن

دل پاک وی شد بدانگونه شاد — که آن تاج وی بر سر خود نهاد

پس آن خازنان خواستش سیم و زر — همان سرخ یاقوت و لعل و گهر

همان دق مصری و دیبای روم — که همچون بهاری بدش نقش و بوم

همان عنبر و عود و کافور و مشک — فرو ریخت برگونه خاک خشک

همیداد چندانکه بخربده بود — ز زر و جامه و جوهر نابسود

چو بسپردها داد شه آن نیکبخت — فرود آمد آنگه ز فیروزه تخت

بمالک چنین گفت کای کامران — و ای پاک دل مرد روشن روان

سپردم ترا مال و آن تاج و تخت — بر و کت جوان باد و همواره بخت

شنیدم که شد دست مالک دراز — بزرینه تاج مکلل فراز

که برگیرد از تارک آن پسر — نهد بر سر تخت زر و گهر

نیامد خدای جهان را پسند — چرا یافت آن مرد ناهوشمند

بفرمان یزدان شدش خشک دست — ز جنبش همه استخوانش ببست

بیکسان فرو ماند خشک و دراز — ندانست چاره که گیردش باز

فرو ماند و عاجز شد از کار خویش — [illegible]ید از آن خیره کردار خویش

پشیمان شد و شد ز [illegible] — [illegible] ندر افتاد چون بیهشان

بنالید و بگریست زاری نمود — فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شه گفت کای نیکبخت — نه تاجم بکار اید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز — مرا این بس ار زد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو — که باد ا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی — بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر باز کار آید این دست من — که بیکاره شد مر مرا نیم تن
ازین نشان بس که بد کرده ام — دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند — سخنهای خوش اش فراوان بخواند
بیوسف ز هر در بسی لابه کرد — چو دید آن تباهی بدان دست مرد
مگر شاد گردد بدست درست — شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف بوی در زمان — دعا کرد با خویشتن در نهان
چنین گفت الهی بآلای خویش — با جلال خویش و نعمای خویش
مر این مرد را دست گردان درست — چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف باخلاص کرد آن دعا — شد آن حاجتش هم بساعت روا
[illegible] ان بزد آن پی و رگ — شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین / بدان پرهنر یوسف پاک دین

فرو ماند در شان یوسف چنان / که از زن شد در تنش پاک جان

چنان مهربان گشت بروی دلش / که گفتی بد اندر زمان همگلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر / نژاد ادم این پاکرو دُر و گهر

بخواه اشتر از او در بار کن / نه یکبار خود را زیان کار کن

بدو گفت مالک بجان عزیز / که من ننگرم سوی این مال نیز

حرام است بر من کم و بیش این / گواه منست آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نخواهی تو سود / نباشد کم از مایه را چه بود

چنین گفت سجده برم بر سما / شدم شاد و خشنود هم کامکار

کسی کو بحکم ادب بنگرد / سرانجام تیمار کیفر برد

عزیز همایون فرخنده فال / بسوی خزانه فرستاد مال

زمیدان سوی کاخ شد شادوار / ابا یوسف پاک پرهیزکار

سپردن عزیز یوسف علیه السلام از زلیخا و اندرز
در گرامی داشتن او [illegible]

پیمان

هران سرگذشتی که جا رفته بود
بگوش زلیخا فرو گفت زود

زلیخا زمانی فرو مانده بود
دلش نامهٔ خیرگی خوانده بود

چنین گفت پس مر ورا دین و داد
که ای پرهنر بخت فرخ نهاد

مرا این امید اشت باید نگاه
که بس خوبرویست و بس نیکخواه

بجایش کرامت کن و مردمی
از نیسان ندیدست کس آدمی

در حقیقت این فرخ و نامدار
مگر سود ما باشد از برگ و بار

چو فرزند باید همیداشتن
ورا هرگز از دیده نگذاشتن

سپردم ترا این شگفت بهار
نگهدارش از آفت روزگار

پذیرفت ویرا از زلیخا بهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

یکی گوهر پاک بد تا بسود
که بد دیدنش سربسر و بج سود

همی بوی شیر آمدش از دهن
تنش بود نازک چو برگ سمن

همی آفت از چهرهٔ وی فرهی
جمالش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش آن روز بد هفت سال
چو سرو روان شمع و شاخ بال

زلیخا بدیدار وی شاد بود
که چون ماه و چون سرو شمشاد بود

همیداشتش چون تن و جان بنیز
بهر گونه [illegible] چنین

نبودی جز از چهره‌ی شادکام / نخوردی بی آه هیچ وقتی طعام
مر او را از صد رنگ دیبا بریده / فراوان زرینه بهرش خریده
سزاوار آن مصری ژرف باف / در آن بافته زر سنج از گزاف
برومی و مصری همی داشتش / زمانی ز آغوش نگذاشتش
اگر نیز خادم بد او را هزار / همیدون پرستاره بد بی شمار
بکس یکزمان استوارش نبود / بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش بود خادم پرستار او / خودش کارساز و خودش گوشدار
خودش بود مادر خودش هم پدر / خودش مهربان دایهٔ پرهنر
گزارنده استی بودی او را بسر / گرامیترش زو نبودی دگر
بدینسان همیداشت و پر انگاه / برآمد برین مدتی سال و ماه
همیبود یوسف بنیک اختری / دل از شغلهای زمانه بری
ولیکن شب و روز گریان بدی / دلش ز آتش هجر بریان بدی
ز هر سو که میکرد چشمش نظر / ندیدی در آن جز خیال پدر
بهنگام [illegible] / بد و تشنه بود چون ماهی آب
ز [illegible] / بگفت آن زمان بد که گمگشته‌ای

زلیخا همی دید وی را انتزند همی دادی وی را شب و روز پند
که چندین مخور جان من درد و غم بکن ناله عاشقی درد و کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست چنین زاری و گریه از بهر کیست
گر از بهر مامست این درد و غم من از مادرت نیستم هیچ کم
ز مادر مرا بر تو بیشست مهر فدا شد کسم چون تو زیر سپهر
ور از بهر بابست این درد و تاب عزیزت بسی مهربانتر ز باب
ز هر مهتر او را تو نامی‌تری ز فرزند بر وی گرامی‌تری
پس این ناله و نوحه چندین چراست غریوید و درد خوردن کراست
زلیخا پدر وی پیکر مهربان همی گفت باری چنین هر زمان
همی کرد نیرنگهای فریب که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
نمیداشت گفتار او هیچ سود که یوسف همه که به یک حال بود
بیکسان بد آغاز و انجام او بجز درد و ناله نبد کام او
مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال برآمد برین داستان هفت سال

آراسته شدن قامت قابلیت یوسف بکمال صوری و بلوغ شرعی

چو شد چارده ساله یوسف مراد دگر گر گشته هر شب و نهاد

چنان دان که بالغ شد و مرد شد / بتاج کیان سخت درخورد شد
چو خواب همایون فرخ بدید / ستاره سر بخت وی بر کشید
از ان شکل انسال و ایین بگشت / بگوییش از اندازه اندر گذشت
زهر در تمکن فراوان بیافت / برو اختری نیکبختی بتافت
ازو کامران تر نبد بر زمی / کسی دیگر از گوهر آدمی
زهر علم کرد ایزدش بهره ور / رسانیدش ایزد بگنج و گهر
بهر کار قادر خدایست و بس / ندارد بدین هر کسی دسترس
خدایست قادر بکار اندرون / ولیک اکثر الناس لا یعلمون
بلاغت گرفت آن درخت کمال / بمردی رسید آن سپهر جمال
خدا داد علم فراوانش داد / ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوهی کند آن کسی را جزا / که جز خوب کاری ندارد روا
اگر باورت نیست این داستان / بخوان از کلام خدای جهان
جدا کرد پس یوسف از رف باب / زپیش زلیخا نشب جای خواب
اگرچه زلیخا [illegible]ن / بسختی همی گشت همداستان
ولیکن هم[illegible] / که هم پهلوی یوسفش بود جای

نهادند در پهلوی هم دو تخت | که خدمتگر هر دو بد ورج بخت
بر او فراز سر تخت شاهانه گاه | برنگ بهار و باورنگ ماه
یکی جای یوسف بروز و شب | یکی جای آن دلبر نوش لب
چنان بود تقدیر حکم خدای | که شد پای مهر زلیخا ز جای
چو بالغ شد آن زاد سرو روان | زلیخا به گردش آیین و پیمان

افروخته شدن آتش عشق یوسف علیه السلام در کانون سینهٔ زلیخا

دلش بازگشت از ره مادری | دگرگونه شد مهر را داوری
از آن پس که دیدش بچشم پسر | دگر گشت حالش به شد نظر
بر انسان زلیخا بر و فتنه گشت | که اندازهٔ عشقش همی درگذشت
یکی آتش اندر دلش بر فروخت | که شرمش بدان آتش دل نسوخت
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب | که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شاد وی شد نژند و حزین | چو خیری شدش لاله و یاسمین
بر آمد بیکباره از خورد و خواب | دلش آتش انگیخت و ز دیده آب
س زیر بار هوا پست شد | سر رشتهٔ صبرش از دست شد
بپالود از صبر و آرام و هوش | شدش تشنه چشم و دل و جان و گوش

شدش لاله همرنگ زر زده / دلش گشت آتش با آتشکده
چنان پیخ زد شاخ عشقش بجان / که برشد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی / نشایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی کرد راز / نه ایمن بد از شوی کردن فراز
که ترسید کز رازش آگه شود / بن و بیخ او از جهان بدرود
وگر همچنان داشت پنهان همی / برآوردی عشقش ز تن جان همی
فرو مانده بد خیره در کار خویش / ندانست جستن همی چار خویش
همیگفت با خسته دل روز و شب / که ای دل عجب شغلی آمد عجب
درین شغل چون پایداری کنی / مرا چون درین درد یاری کنی
ایا دل ترا روز آرام شد / ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد / فروزنده روزت شب تار کرد
ایا کاشکی مالک ذعر هیچ / نکردی سوی مصر هرگز بسیچ
نیاوردی این لاله‌رخ بنده را / نبردی من و ز فرخنده را
از آنکه که شوی من این را خرید / چنانست در طالع من پدید
که از عشق در مصر بدنام شوم / میان زن و مرد رسوا شوم

برآید بهر انجمن نام من — زن و مرد یکسر زند اندر دهن

مرا سرزنش باشد از هر کسی — سخن گویدم هر زمانی بسی

چه گویند زلیخا بر آشوفتست — در عاشقی را فرو کوفتست

عروس عزیز و سر انجمن — تبه گشته بر بندهٔ خویشتن

یکی کودک خوردش از ره ببرد — عنان دل خویش او را سپرد

الها انیس که بودم سر انجمن — زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان — چنان تنگ گردد بمن جهان

کم از شرم وا زپرده بیرون برد — ز چشمم شب و روز جیحون برد

زلیخا همیگفت اینسان نهان — نه آگه از او یوسف مهربان

شب و روز زیوسف بدرد و عذاب — ز تیمار و نادیدن روی باب

بیان شمه از احوال یوسف

خداوند جبار گوید درست — روایت چنین آمدست از نخست

که یوسف چو بالغ شد و خواسته — چو بتخانه چین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی — دل و دیده یکسر بدو داشتی

چو یوسف بنزدیک وی در شدی — ز شادی رخش چون گل احمر شدی

پسر خواندی او را و بنواختی | بنزدیک تر جای بنشاختی
کس اندر جهان دوستتر زو نبود | کلید خزانه بدو داده بود
هر آنچه آمدی سوی گنج و ستدی | سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای و در و بند و مهر و نگین | بد اندر کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته یک دو راه | برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسپی چو یکپاره کوه | بلند و نکو جنب و بس باشکوه
بموکب درش زادگان سرای | فزون از دو صد گلرخ دلربای
همیدون ز خادم تنی چار و پنج | که دلشان بدی مرخزد در پاسپنج
سوی جانب راه کنعان شدی | زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن جهت دشت در | کسی بد که بیند ز کنعان مگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر | که بر وی چه آمد ز رب قدیر
در آن دشت یا او فتاده ز پای | بجا نیست یا نیست مانده بجای

گلگشت یوسف بگلستان و دیدن دو دشت لاله زار و دریافتن اعرابی بنده کنعانی برایشان

قضا را یکی روز یوسف پگاه | برون شد بامید یک لحظه گاه
سواری نخیسی جوانی بروی | ز راه اندر آمد خوش و تازه روی

چو آن بدگهر ز نسل عرب — بجنبش دلیر و فرو بسته لب
همی آمد از راه کنعان چو باد — دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آنکان عرابی مگر — مرا و را نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان — بجنبش فرو خفت اندر زمان
بزد بر گردن و چشم رخسار زود — دو صد بار بر خاک تاری بسود
چو آن پای مقرع بدید بدوی — که برخیزد آن اشتر شد پوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست — عرابی بناکام از او در نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید — بروی گران آفرین گستر ید
سخن گفت کای حجت ایزدی — چو بیگی شب و روز دور از بدی
چه خلقی که این اشتری زبان — چو دیدت فرو خفت هم در زمان
بنناک اندرون روی مالد همی — بجهد از زمین بر نپالد همی
بدو گفت یوسف یکی بنده ام — بفرمان یزدان سر افکنده ام
تو ای پر هنر مرد پاکیزه روی — که ای از کجا آمدستی بگوی
بدو آن گفت تا زمین آدم غریب — ز کنعان چنان آمده ام نجیب
چو یوسف از او نام کنعان شنید — چو باران ز دو چشم وی خون چکید

به رخ برگرفت آستین آن زمان ❊ بنالید و بگریست چون مهربان
چو لختی عزیز پرسید باز ❊ که ای در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر ❊ بجایست یا شد بجای دگر
عرابی چنین داد وی را جواب ❊ که ماندست یعقوب فرهنگ یاب
ولیکن نژندست و زار و نوان ❊ مبادا چو یعقوب کس در جهان
مر او را یکی خوب فرزند بود ❊ که روز و شبش یار و دلبند بود
مر آن خوب فرزند را گرگ خورد ❊ بماندست یعقوب با داغ و درد
یکی خانه کردست بیت الحزن ❊ ز بهر نشستن که خویشتن
نشسته است گریان همه سال و ماه ❊ چو شب روزش از درد و ز غم سیاه
ز بس اندر آن دیدگان آب شور ❊ دو چشمش بیکبار گشتست کور
چو یوسف شنید آن نمونه خبر ❊ که از گریه شد کور چشم پدر
ز اسب اندر آمد عزیز بیقرار ❊ نشست از بر خاک ره سوگوار
سر افکند در پیش و از درد تاب ❊ عزیز و از دیده خون راند آب
بدانگونه بگریست از درد دل ❊ که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی و هر کس که با وی بدند ❊ از آن درد و تیمار گریان شدند

چو یوسف بسی آنده بدخوان گرم — عرابی بپرسید از و نرم نرم

که ای خوب دیدار پیوسته مهر — فروزنده چون اختر آن سپهر

بدان کردگاری که جان آفرید — که بر من کنی خویشتن را پدید

که تو با چنین فر و اورنگ و فر — که خویشت را نیست سامان مر

ز پس کُه و زکه داری نشان — همه ساله روز تو فرخنده باد

بدو گفت یوسف بدرخ و بدرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد

منم یوسف ده دو محنت زده — بمن بر فراوان بلا آمده

عرابی ز یوسف چو بشنید نام — بخاک اندر افتاد و شد شادکام

بشادی بمالید رخ بر زمین — همیکرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کای یوسف مهربان — ز پشت رسول خدای جهان

هم اکنون مرا داده باید پیام — که من باز گردم همی والسلام

بشارت برم نزد یعقوب پیر — خبر چون نژند و اسیر و ضریر

بدو گویم ای داد دین را ستون — مکن مویه زاری اکنون و کم ریز خون

که آن را که گرگ خورده دل افروز تو — که هوش تو بد و بد شب و روز تو

بمصر اندر است من بدیدم او را عیان — تن و جانش آزار رنج و غم بی زبان

همان لبن بشارت بنزد تش برد | دو پاشین بدوزخ درون بگذرد
چو یوسف شنید از اعرابی سخن | بجوشیدش از مهرهای کهن

پیغام فرستادن یوسف مصحوب اعرابی را به نور دیده کنعان
یعقوب علیه السلام و فرخی بهجة آمدن آن ان لا اشکوه ذوی الاحترام

سبک داد پیغام و گفتش بگوی | بدان پیر یعقوب فرزند جوی
که یوسف همی گویدت ای پدر | گرامیتر از جان و چشم و جگر
باندازه هر چه دانیش نام | ز من بر تو باد ادعیه و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من | که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون بدشت آختند | برهنه بچاهم در انداختند
چو زندان ز چاهم رهانید باز | دویدند آن دو دلیل سرفراز
گرفتندم و باز کردند خوار | زدندم بچوب و لگد بیشمار
سرانجام بفروختندم بسیم | یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
بمصرم کشیدند و بفروختند | بتیر جفاها بلا دوختند
عزیزم خریدست چون بندگان | شدستم ز خیل سرافکندگان
بتن بنده مصر باشم کنون | بجان بنده ایزد رهنمون